تفنگ بادی



نوشته: خسرو شاهانی

تفنگ بادی

نوشته: خسرو شاهانی

طرح جلد: از محمدحسین قهرمان

انتشارات بامداد
نام کتاب : تفنگ بادی
نویسنده : خسرو شاهانی
چاپ اول بامداد : زمستان ۱۳۶۳
تیراژ : سه هزار نسخه
چاپ خوشه

فهرست

۱ـ تفنگ بادی	صفحه	۹	تا ۱۶
۲ـ حق و حقوق دولت	»	۱۷	تا ۲۸
۳ـ گردش خانوادگی	»	۲۹	تا ۴۳
۴ـ وقتی آقارضی شاعرمیشود	»	۴۴	تا ۵۷
۵ـ بن‌بست	»	۵۸	تا ۶۶
۶ـ حسن خداداد	»	۶۷	تا ۷۹
۷ـ میراث خواران	»	۸۰	تا ۹۱
۸ـ مسافرت سرپائی	»	۹۲	تا ۱۰۲
۹ـ زیدعلیخان	»	۱۰۳	تا ۱۰۷
۱۰ـ شاگرد اول	»	۱۰۸	تا ۱۲۰
۱۱ـ کنجکاوی	»	۱۲۱	تا ۱۲۷
۱۲ـ لیاقت	»	۱۲۸	تا ۱۳۶
۱۳ـ شب ژانویه	»	۱۳۷	تا ۱۵۰
۱۴ـ انتظار	»	۱۵۱	تا ۱۵۹
۱۵ـ یارو مأموره	»	۱۶۰	تا ۱۶۸
۱۶ـ سماور برقی	»	۱۶۹	تا ۱۷۵
۱۷ـ شبدیز	»	۱۷۶	تا ۱۹۱

مقدمه

«هر کتابی به یك بار خواندنش می‌ارزد» بشرطی که خودت ننوشته باشی

خسرو شاهانی

تفنگ بادی

۱
تفنگ بادی

...بهار باهمه زیبائی‌هایش درپارك شهر خودنمائی میکرد همه چیز این‌باغ عمومی‌نو شده‌بود، زندگی رنگ دیگری بخودش‌گرفته بود، حتی‌نرده‌های اطراف پارك‌را هم‌ازنو رنگ کرده بودند، قطرات ریز و پراکنده باران وهوای مرطوب باغ خاطرات بهارهای‌گذشته و دور را در مردمی که بی‌هدف در خیابانهای پارك شهر قدم میزدند، به خصوص پابه سن‌گذاشته‌ها زنده‌میکرد.

کنار پایه‌یك ستون سنگی که مجسمه‌ای بربالای آن‌نصب کرده بودند پسر کی‌ژولیده، مضطرب، نگران، چمباتمه زده‌بود واشك‌می‌ـ ریخت. تخته‌چهارگوش مخصوص‌نشانه‌گیری وتیراندازی، باعکسهای کوچك وبزرگ که به‌سینهٔ تخته بادقت وظرافت خاصی چسبانده‌شده بود وخالهای سبز وقرمز وسیاه که هدف تیراندازان رامشخص میکرد غریب‌وار درکنارش افتاده‌بود.

رنگ‌پسرك مهتابی‌بود وصورتش نشسته و کمی کثیف، راهی‌را

که اشکهایش روی‌گونه‌های استخوانی و کمرنگش بزیر زنخدانش باز کرده بود، بخوبی میشد دید. درست مثل غلتیدن یك‌قطره درشت آب، روی‌یك تابلونقاشی آب‌رنگ.

خودش تابلوی زنده‌ای‌از آب ورنگ بی‌رمق زندگی‌بود. جثهٔ کوچك ولاغر ودست‌های‌استخوانی، چشمهای‌هراسان، لبهای‌مرتعش و لرزان و لباسهای رنگ و رو رفته‌اش حکایت از زندگی پریشانش می‌کرد.

مردم اطرافش حلقه‌زده بودند وهر کسی چیزی‌میگفت:

کلکه توبمیری!

دکونه، مرگ‌تو!

نه‌بابا شاید راس‌بگه؟

بیخود میگه؟ چی چی‌رو راس میگه؟ بیا من روزی صدتا شو نشونت بدم که‌قدم بقدم ازاین‌دکون‌ها واکردنونه من‌غریبم درمیارن.

آخه داره اشك‌میریزه!

خب‌بریزه! راهش‌وبلده چه‌جوری بریزه.

امانه...حتماً یه‌چیزی هست!

هیچی‌نیست توبمیری!

...و پسرك بدون‌توجه بآنچه دراطرافش میگذشت وگفته‌میشد همچنان اشك میریخت ومثل مارگزیده‌ها بخودش می‌پیچید وقطرات اشك روی‌گونه‌هایش می‌غلتید و روی‌دامنش می‌افتاد ودرمیان‌هق هق گریه کلمات درهم جویده و نامفهوم و مقطعی ازمیان لب‌های کبود و لرزانش خارج‌میشد:

چکار کنم؟ خدا...خداجون ...تفنگم...چی‌بگم، به کی بگم.. خدا... خدا....

...وگاهی باسر آستین کبره بسته‌اش اشکهایش‌را پاك میکرد و برای چندلحظه ساکت‌میشد وچشمهای ملتمس ومنتظرش رابدست و دهان مردمی که به‌تماشایش ایستاده‌بودند میدوخت. نگاهش‌حرف‌می‌زد اما کسی‌نبود که بشنود.منتظرمیماند.سر کوچکش رامثل‌عروسکهای کوکی روی‌گردن باریکش به‌چپ وراست میچرخاند وهرآن انتظار داشت که یکی‌ازآن‌ها که اطرافش‌ایستاده بودندگمشده‌اش راپیدا کند وبدستش بدهد.

وقتی احساس‌میکرد توقعش‌بیجاست ونگاهش بی‌جواب است دوباره اشکش سرازیرمیشد.

تماشاگران صحنه هرلحظه عوض‌میشدند وجای خودرا به‌افراد تازه وتماشاگران ازراه‌رسیده‌میدادند وآنهانیز لحظه‌ای بالای‌سرپسرك می‌ایستادند وبفراخور حال ودرك‌ظاهری، مشتی‌ازهمان‌حرفهای تماشاگران قبلی‌را میزدند وبعدجای خودرا بادیگری عوض‌میکردند وآنچه باقی‌میماند وثابت‌بود، پسرك‌بود واشکهایش.

مردی موقر باکت وشلوار سورمه‌ای و مرتب وکراوات بالای سرپسرك ایستاد. لحظه‌ای درقیافه‌اش دقیق‌شد. قیافه‌اش آرام ومتین‌بود چانه‌اش‌رالای پنجه‌هایش‌گرفت ومالید، ازمردی که کنار دستش‌ایستاده بود سئوال کرد.

چی‌شده؟ چرا این‌بچه‌گریه میکنه؟

چمدونم والله...خدامیدونه، راس‌بگه،دروغ‌بگه،میگه‌تفنگش‌و

دزدیدن .

چه تفنگی؟

ازهمین تفنگ‌های بادی مخصوص نشونه‌گیری

کی دزدیده؟

خدا میدونه، راس‌بگه، دروغ‌بگه، میگه‌دو سه‌نفر لات‌تفنگش و دزدیدن.

چه‌وقت دزدیدن؟

نمدونم والله، خدامیدونه، راس‌بگه، دروغ‌بگه، میگه به‌ساعت پیش دزدیدن

مگه تفنگش کجا بوده؟

حوصله مردمخاطب ازاینهمه‌سئوال‌سررفت شانه‌ای بالاانداخت

ـمن چمدونم، منم‌مثل شما تازه‌اومدم، ازخودش بپرسین!

... مرد که روبروی‌پسرك ایستاده‌بود خم‌شد و کف‌دستهایش را سرزانوهایش گذاشت وبعدمثل اردك، کمی سرش‌رابالاگرفت‌ونگاهش را درچشم‌های وحشت‌زده پسرك دوخت.

چی‌شده پسرم؟

....!

حرف‌بزن، باتوام! میگم کی تفنگت‌و برده؟ تفنگت کجا بود که بردن؟

پسرك‌اشکهای‌تقریباً‌تمام‌شده‌اش راباسر آستینش‌پاك کرد. چندبار پلکهایش رابست ودوباره باز کرد. درقیافه آن‌آقا دقیق‌شد صورت‌اش رامهربان‌تر ازدیگران‌دید. چشمهایش برق‌زد. عضلات صورتش ازهم

بازشد وآرامشی درخودش احساس کرد.

مرد دوباره سئوالش را تکرار کرد.

حرف بزن پسرم، بگوبه‌بینم چی‌شده؟

تفنگم‌و دزدیدن آقا.

چه‌تفنگی؟ کی‌برده؟

از همین تفنگهای‌بادی که سه‌تیر یك قرون میندازن، تفنگ مال خودم نبود آقا، روزی سه تومن کرایه‌شو به‌صاحبش میدادم، مال‌یکی دیگه‌بود همین‌پیش‌پای شما دوسه‌نفر آدمهای‌بزرگ باندازه شما، مثل شما،اومدن‌گفتن میخوایم تیربندازیم پنج‌زاربمن‌دادن ویکیشون تفنگ و ازمن‌گرفت وگفت تخته‌روببرم‌عقب‌تر.

کدوم تخته‌رو؟

همین تخته‌دیگه آقا ... این!

نگاه‌پسرك روی‌تختهٔ هدف‌ایستادومیخکوب شد.دلش‌فروریخت پرده‌زلال اشك‌زیر پلکهایش دوید.

این! این... این‌تخته نشونه‌گیری‌رو.

خب بعدچی شد؟

من تخته‌رو گذاشتم پونزده قدمی‌شون،گفتن بازهم ببر دورتر، پنج‌قدم دیگه هم بردم،گفتن نه، بازهم‌ببر عقب‌تر، برو سر پنجاه‌قدمی بذار. بهشون‌گفتم تیربهش نمیرسه،گفتن‌چرا، این‌تفنگ‌تو خیلی‌خوبه بردش زیاده، منم‌بردم سرپنجاه قدمی‌گذاشتم وبدرخت تکیه‌اش دادم. خودم‌هم پهلوش وایسادم، اونیکه تفنگ‌دستش بود، عقب عقب سی چهل‌قدم دیگه‌رفت، ازاینجا تااونجا!

ونگاه‌پسرك بدنبال‌انگشت اشاره‌اش‌تانقطعه نامشخصی‌راه کشید وپسرك‌ساکت‌شد

خب باقیش‌و بگو!

من‌آقا بهشون‌گفتم، خیلی‌دوره نمیرسه، همون آقائی که تفنگم دستش‌بود گفت، من‌میرسونمش. همین‌و گفت وفرار کرد، جیغ کشیدم داد کشیدم، دنبالش دویدم، یکی‌دیگه ازهمدست‌هاش آقا! بمن‌پشت‌پا زد، خوردم زمین، بلند شدم، امادیگه آقا تا بلندشدم همه‌شون دررفته بودن.

اشکهای پسرك که‌گوئی دراین‌مدت‌پشت‌سد پلکهایش جمع‌شده بود دوباره بی‌اختیار سرازیر شد وادامه داد.

میگن.... آقا، قیمتش‌خیلیه، بلکه‌صدتومن بلکه دویست‌تومن، بلکه پنجاه‌تومن، بلکه هم‌بیشتر آقا، به‌صاحبش چی‌بگم؟ بمادرم چی بگم آقا؟ دستم‌بدومنتون.

....صدای زنگ‌دار وپرهیجان‌پسرك دوباره‌خاموش‌شد وبرای چندمین‌بار باسر آستینش‌چشمهای خسته‌اش‌رانوازش کرد.

مرد دستهایش‌راکه بصورت‌ستون روی زانوهایش‌گذاشته بود برداشت وقامت خمیده‌اش‌را راست کرد و دستی به بناگوشش کشید، موهای جوگندمی سمت‌راست بالای‌شقیقه‌اش راصاف کرد. آنهائی که دورپسرك حلقه‌زده‌بودند وشاهد وناظر این‌گفت وشنودبودند بیصبرانه ومنتظر، چشم‌به‌صورت وقیافه امیدوارکننده مرددوختند. مردنگاهش رابادقت در چهره یکایك‌جمعیت وتماشاگران صحنه کشید، سری‌ازروی تأسف‌جنباند لبهایش‌را درهم کشید وفروبرد ودهانش‌را درمیان‌دوهلال

گوشتی لب‌هایش قرارداد وخشمناك اماآهسته زیرلب غرید:

مردم بی‌پدر ومادر پست!گدا صفت‌ها! بی‌همه چیزها! دزدها، بی‌شرف‌ها،چطوردلتون‌اومد هست ونیست وتنهاسرمایه این‌بچه‌رو که تازه‌اصلش‌مال‌خودش نبوده بدزدین وببرین؟ چطوردلتون اومد بااین یك‌الف بچه‌اینطور رفتار کنین؟

وبعدخیلی‌باملایمت‌وخونسردی که‌انگار قضیه‌مهمی پیش‌نیامده وحادثه‌ای‌اتفاق نیفتاده‌دست‌راستش‌رابالاآورد ودرجیب‌چپ‌بغل کتش فربرد.پسرك همه‌چیزباخته‌دریك‌آن،احساس کرد مردرا باهمه وجودش دوست‌دارد.ارخوشحالی دست‌وپایش‌راگم کرده بود،آنچنان لبخندی لب‌های‌باریك و کبودش‌راازهم‌شکفت که انگارشقایق صحرائی درآن روز بهاری‌دردامن‌دشت‌ازهم‌بازشده،تنش گرم‌شده‌بود،بدون‌اینکه‌خودش بخواهد خون درعروقش میدوید، ضربان‌قلبش تندترازهمه‌وقت میزد گیج شده بود. نمی‌دانست چه‌بکند، احساس میکرد دردنیای دیگری پروازمیکند ودستی‌از غیب‌بکمکش آمده.میخواست تشکر کند، انگار لکنت‌زبان پیدا کرده بود، سقش خشك‌شده بود و زبانش دور دهانش نمیچرخید.

دست مرد آهسته ازجیب بغلش بیرون آمد. یك کیف چرمی کوچك باندازهٔ کارت‌بازی (گنجفه)بانگشت‌هایش چسبیده‌بود. آهسته و باکمك دست‌دیگرش یك‌سیگار مشتوك‌دار، از داخل کیف کوچك چرمی بیرون‌آورد ومیان دولبش گذاشت وباکبریت یکی‌ازتماشاگران صحنه آتش‌زد، دودش‌را بلعیدو خیلی‌آرام وشمرده، به‌جمعیت‌گفت.

راست میگه طفلکـی، قیافه‌اش نشون‌میده، دروغگـو نیست،

تفنگش و دزدیدن.

وبعد خطاب به‌پسرك اضافه کرد.

عیبی نداره پسرم، غصه‌نخور، بزرگ میشی یادت میره.... و راهش را کشید ورفت.

۲
حق وحقوق دولت

این داستانرا درسال (۱۳۴۲ شمسی) در زمان حکـوت آقای دکتر علی‌امینی اوایل‌اجرای (قانون اصلاحات‌ارضی تقسیم‌املاك بین زارعین) نوشتم که‌درمجله «روشنفکر» چاپ‌شد وبرایم خالی‌از دردسر نبود.

...مشهدی‌قربان‌هم‌ازسری کشاورزانی‌بود که‌ازنمدتقسیم‌اراضی کلاهی باورسیده بود و صاحب شش‌هفت سهم زمین‌آبی ودیم شده بود.

روزی که باوگفتند توصاحب زمین‌شدی واز امروزآقا ونوکر خودت‌هستی واینهم«بنچاق» آقائی واربابی‌ات مشهدی‌قربان درپوست نمی‌گنجید.

نمی‌دانست چطـور این‌مژده رابه رقیه والده بچه‌ها بدهد که از خوشحالی سنکوپ‌نکند!

مشهدی‌قربان درحالی که بنچاق هفت‌سهم زمین‌آبی ودیم رادر

دست‌پینه‌بسته‌اش لوله کرده‌بود وچاروق‌های پروصله سنگینش‌را برای تندرفتن‌زیربغلش زده‌بود ، پابرهنه‌بطرف‌خانه‌می‌دوید، بین‌راه مشغول ساختن یك دنیای طلائی ویك زندگی اربابی برای‌خودش بود .

مشهدی‌قربان واردخانه‌شد رقیه‌والده بچه‌هارا صدازد ودرحالی که ازشوق چانه پرچروك و کم‌ریشش به‌لغوه افتاده‌بود قضیه‌را درچند کلمه برای‌رقیه والده‌بچه‌ها تعریف کرد.

رقیه که‌ازوقتی‌به‌یاد داشت جزرنج وزحمت چیزی‌ندیده بود و جز توسری‌خوردن ازمباشر و کدخدا ونوکر و کلفت‌ارباب چیزی نه خورده‌بود ازاینکه ناگهانی شوهرش‌را ارباب وخودش‌را خانم‌ارباب می‌دید نزدیك‌بود بال درآورد.

در حالیکه چادر نخودی کرباسی‌اش را دور کمرش‌گره می‌زد درست‌مثل همشیره‌ناتنی «الویس پریسلی» پائین تنه‌اش‌را می‌جنباند و می‌چرخاند «راك اندرول» وطنی میرقصید وگاهی‌هم ازشوق،کارسفت کردن‌گره‌دستك‌های‌چادرش‌رانیمه‌کاره میگذاشت وبشکنی‌میزد وقربان صدقه‌مشهدی قربان میرفت.

ازصدای‌بشکن‌زدن رقیه وشلنگ تخته‌انداختن‌های‌مشهدی‌قربان بچه‌ها خبرشدند. آنهادرتمام‌عمر حتی‌یکبار ندیده‌بودندپدر ومادرشان بخندندچه‌رسد باینکه‌برقصند وبشکن‌هم‌بزنند!؟ دودختر مشهدی‌قربان فضه وکنیز وسه پسرلخت و پتی‌شان کلوخ وشعبون وشنبه هم‌به‌جمع آنهاپیوستندوبمحض اینکه‌فهمیدند دراثر یك‌گردش چرخ نیلوفری، مشهدی‌قربان پدر زارع‌شان آقای‌مشهدی‌قربان مالك‌شده ورقیه‌مادرشان مبدل به‌بی‌بی‌رقیه همسر جناب‌مالك وخودشان هم‌دخترخانم وآقازاده

بابا ومامان‌شده‌اند احساس‌میکردند قالب‌پوست‌بدنشان تنگ‌شده وثانیه بثانیه‌گوشت روی‌گوشتشان میآید و نزدیك‌است فی‌المجلس پوست بدنشان ازفشارگوشت روی‌گوشت نشستن چاك‌بخورد.

آنروز درخانه مشهدی‌قربان قیامتی‌بود، دوران‌بردگی وتوسری خوردن ورنج و مرارت‌کشیدن بپایان رسیده‌بود و روز آقائی شروع شده بود. کارهای خدارا چه‌دیدی برادر!

فردای آنروز مشهدی‌قربان هفت سهم زمین‌که عبارت‌از چهار سهم‌آبی وسه‌سهم دیم‌باشد تحویل‌گرفت و بلافاصله بشرکت تعاونی مراجعه‌کرد وانگارمعجزه پشت‌معجزه بوقوع میپوست چون تقاضای مساعده مشهدی‌قربان هنوز مراحل اولیه‌را طی‌نکرده بود که یکدسته اسکناس تحویلش‌دادند!. العظمت ولله! آنهم‌بدون پارتی‌بازی. وامی وبذری ومساعده ووعده‌ای و روی‌خوشی و... هیچی اوضاع روبراه شد.

مشهدی‌قربان ازمحل مساعده‌دریافتی ازشرکت‌تعاونی یك‌جفت گاونر، نقد ونسیه خرید وگاوآهنی روبراه‌کرد و....«البته چون آن قسمت ازاملاك مکانیزه نشده‌بود به‌مشهدی‌قربان تراکتور ندادند!»

...بهرتقدیرخودش‌از یك‌طرف وبی‌بی‌رقیه ازیکطرف وسه‌پسر نیمچه رشیدش، کلوخ و شعبون وشنبه ازیکطرف ودو دخترکاربر و زبرو زرنگش باتفاق جفت‌گاونرگردن‌کلفت از یکطرف بجان مزارع آبی ودیم افتادند.

زمین‌ها کولیده شد وشخم زده‌شد وبذرها پاشیده‌شد و اوضاع تقریباً داشت‌قبراق میشد.

....شبها مشهدی‌قربان وبی‌بی‌رقیه وبروبچه‌ها دورهم مینشستند وضمن‌خوردن شب‌چره وتخمه بوداده وچای قندپهلو راجع به‌عایدی و درآمد ومیزان‌برداشت محصول سال‌آینده صحبت میکردند ومبلغی که باید بصندوق تعاونی بپردازند کنار میگذاشتند وپول‌بذر ونهال را جدا میکردند و وام کربلائی غلام و حاجی‌رمضان بقال منحصربفرد آبادی راسوا میگذاشتند و مازادش‌را هم‌تقسیم میکردند و خلاصه حساب‌هائی که‌معمولا کوره برای‌عصایش‌میکند برای‌خودشان‌میکردند شبها وروزها آنقدر دراین‌باب صحبت‌میکردند که چانه‌شان‌خسته می‌شد و چشمهایشان ازبیخوابی به‌سوزش می‌افتاد وتازه بااکراه به‌بستر میرفتند و دربستر هم‌باز هر کدام به تنهائی حساب‌ها را آنقدر سبك سنگین میکردند که خوابشان‌میبرد تاآن روزغروب.

...آفتاب‌نیم‌رنگ اسفندماه درمزارع، مشغول جمع کردن جل وپلاسش بود ومشهدی‌قربان واهل‌بیت تازه دست‌ازکار کشیده وبخانه آمده‌بودند و بانتظار جوش‌آمدن کتری چای دورهم نشسته بودند که دق‌الباب کردند.

مشهدی‌قربان مالك‌مآبانه نهیبی‌به کلوخ پسربزرگش زدکه‌پاشو درو واکن...!

کلوخ بطرف در خانه‌رفت وکلون راکشید و لحظه‌ای بعد صدایش بلندشد که بابا..بابا...با توکار دارن!

مشهدی‌قربان با عجله بلندشد و بطرف درمنزل رفت درکریاس در مردکی چهل پنجاه‌ساله درحالی که کیف چرمی‌رنگ ورو رفته‌ای زیربغل داشت بانتظار مشهدی‌قربان ایستاده‌بود.

ـ السلام علیك.

ـ علیك السلام... مشهدی قربان تو ئی؟

ـ بله قربان امری بود؟

ـ من مأمور ثبت هستم.

ـ خوب باش، من چکار کنم (یعنی جواب مالکانه).

مأمور: هیچی زیر این ورقه رو انگشت بزن... وبلافاصله ازلای کشوی کیفش ورقه کاغذ بلندبالائی مثل ورقه احضار وآگهی حصر وراثت بیرون کشید وبدست مشهدی قربان داد.

این زیرو انگشت بزن!

مشهدی قربان که درطول عمر بردگی اش چه بهنگام انتخابات وچه بهنگام نزاع ودعوا وشهادت دادن بنفع ارباب وچه بوقت طومارپر کردن درباره صلاحیت اخلاقی وبزرگواری ارباب برای وکالت وخیلی چیزهای دیگر ازاین انگشت ها فراوان زده بود ودراین کار تقریباً ورزیده بود انگشت پت وپهنش رازیر ورقه زد ومأمور مجدداً ورقه دیگری بدست مشهدی قربان داد... زیراینم انگشت بزن!

مشهدی قربان زیر آن یکی راهم انگشت زد.

خوب نگفتی داداش اینها چیه؟

هیچی... یکیش نیم عشر انتقال سند زمین هائی است که به تو فروختند...

خوب یکی دیگه اش!

صدی سه عوارض املاك مزروعیه که ثبت اسناد میگیره.

مشهدی قربان ـ یعنی بایدپول بدم؟

مأمور- درحالیکه خنده کریهی دهانش‌را تا بناگوش بازمیکرد و دو ردیف دندان یك‌درمیان زرد کرم خورده‌اش رانشان مشهدی‌قربان میدادگفت... پس‌ماچ بایدبدی؟

شوخی نکن!

شوخیم چیه‌مرد، چه‌شوخی باتودارم؟

من یمیرم؟

مأمور- توبمیری!

مشهدی‌قربان- پس‌چرا اول‌نگفتی؟

مأمور- اگراول میگفتم چکارمیکردی؟

مشهدی‌قربان- خوب انگشت نمیزدم.

مأمور- بارك‌الله!...مگر کاردولت شوخی‌ورداره که توعوارض ومالیات وحق وحقوق‌دولت‌و ندی؟! چوب توی‌آستین آدم‌میکنن.

مشهدی‌قربان درحالیکه ازاین جمله‌معترضه ومحکم‌مأمور دست وپایش‌راجمع‌میکرد آب‌دهانش‌را قورت داد وقـدری دست‌هایش را بهم‌مالید وگفت:

نه‌مقصودم این‌نبود که حق وحقوق دولت‌و نـدم‌میخواستم‌بگم که... خوب حالاچقدرمیشه؟

مأمور- پانصد وهشتاد وسه‌تومان وچهارقران وپانزده شاهی.

نفس درسینه مشهدی‌قربان‌گره خورد وبدنبال سؤالی می‌گشت که راه‌فرجی برویش باز کند ولی‌این‌جمله و این‌سؤال هرگز پیدانشد وبزبان مشهدی‌قربان نیامد چون‌صدای مأمورهمه‌چیز راتمام‌کرد..

ده‌روز هم‌فرجه‌ای داری، فهمیدی مشهدی‌قربان!

مشهدی‌قربان- خوب‌اگر ظرف‌ده روزندم!؟

مأمور- دولت ازاموالت تأمین‌میکنه...

مأمور رفت‌و... مشهدی‌قربان‌مثل مجسمه‌سنگی وآدم‌های برق گرفته درکریاس‌در خشکش‌زد.

...قضیه در کنفرانس خانوادگی باشرکت بی‌بی‌رقیه وفضه و کنیز و کلوخ وشعبون وشنبه مطرح شد ومتفقاً باین‌نتیجه رسیدندکه حق وحقوق دولت‌را کسی نخورده ونمیتواند بخورد... این چیزها لازمهٔ مالکیت‌است ومشهدی‌قربان هم‌قبول کرد که خربزه خوردن لرز هم‌دارد.

...ازفردا مشهدی‌قربان‌شروع کردباین‌دروآندر زدن و کربلائی حسن و مشهدی‌حسین رادیدن تابالاخره موفق‌شد بافروش سه‌چهار تا النگوی‌فضه و کنیز، ومبلغی قرض وقوله، حق وحقوق دولت‌را تأمین کند ونیم‌عشر ثبت‌اسناد و صدی‌سه عوارض املاك‌مزروعی رابپردازد ولی‌هنوز عرقش‌خشك نشده‌بود وچهار پنج‌روزی بین‌آمدن و رفتن مأمور ثبت‌اسناد نگذشته بود که یکروز که در مزرعه باتفاق اهل‌بیت مشغول‌کار بوددید دونفر آقای کیف بدست ازدور بطرف‌او میآیند.

آنها نزدیك‌شدند وبمشهدی‌قربان خدا قوتی گفتند.

مشهدن‌قربان به‌بیلش تکیه‌داد و باپشت دستش عرق پیشانی‌اش راپاك کرد وسلام بلندبالائی تحویل آن دوآقای کیف بدست‌داد.

ببینم...مزرعه مشهدی‌قربان اینجاست؟

بله‌قربان...متعلق بخودشماست...غلام چاکرشما مشهدی‌قربان.

مشهدی‌قربان خودتی!؟

بله...غلام... مشهدی‌قربان است.

بیا زیراین‌ورقه‌روانگشت‌بزن!

مشهدی‌قربان همانطور که به‌بیلش تکیه داده بود ازاین تعارف دونفر کیف بدست حالت‌سستی ورخوتی درخودش احساس کرد. حس کرد یکنفر پاهایش را از زیر تنه‌اش میکشد ، عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست‌در ستون‌فقراتش درد دوید مثل‌اینکه کسی میله‌آهنی درمغزحرام ستون‌فقراتش فرومیکند.

زیرچی‌رو انگشت‌بزنم آقا؟ ...ده‌روز پیش انگشت‌زدم !

اون بمامربوط نیست.

پس به کی مربوطه؟

بهر کی ورقه‌رو آورده...معطل نکن بیاانگشت بزن میخواهیم بریم.

مشهدی‌قربان‌خواست‌بگوید‌انگشت‌نمیزنم‌بیادحرف‌آنروزمأمور ثبت‌اسناد افتادکه میگفت هر کسی حق وحقوق دولت‌و بخوره چوب توی آستینش‌میکنن... لاعلاج درحالیکه دستش‌میلرزید انگشتش‌را زیرورقه زد.... خوب سرکار آقا، بفرمائین که این ورقه چی هست؟

مأمور- اظهارنامه‌مالیات مزروعیه.

مشهدی‌قربان یك‌قد ازجاپرید ...دهه ...! مالیات‌مزروعی‌رو که ده روز پیش بانیم‌عشرش دادم!؟

اشتباه‌میکنی بنده‌خدا! آنچه‌دادی‌صدی‌سه مالیات‌املاك‌مزروعی بوده...

مشهدی‌قربان- واین...؟

اصل‌مالیات املاك مزروعیه!

خوب چند بایدبدم؟

مأمور درحالی که ورقه‌اظهاریه رانا میکرد که در کیفش بگذارد گفت چیزی‌نمیشه ...هشتصدو چهل‌و شش‌تومان وهفت‌قران ودوازده شاهی..و دوتائی راه‌افتادند!

نفس مشهدی‌قربان بشماره افتاده‌بود هرچه زورمیزد نفسش بالا نمیآمد که چیزی‌بگوید... بالاخره بهرجان کندنی بودفریادی که بیشتر بناله شبیه‌بود ازمیان دولبش خارج‌شد... آی آقا کی بایدبدم؟

یکی از آن دومأمور درحالی که کلی از مشهدی‌قربان دور شده بودند سرش‌را برگرداند وگفت.. ده‌روز فرجه‌داری!

شب موضوع در کمیسیون خانوادگی مشهدی‌قربان مطرح شد بعدواز بحث ومذاکرات لازم باین‌نتیجه رسیدند که حق وحقوق دولت را کـه نمیشود خورد و هر کس بخـورد چوب‌توی آستینش میکنند مضافاًباینکه بایدخداراشکر کرد که بماهفت سهم‌زمین آبی ودیم‌داده‌اند اگر چهارده سهم‌بود این‌مالیات دوبرابر میشد!؟

بچه‌ها ومشهدی‌قربان شکر خداگفتند وتن به‌قضا دادند ولی‌از کجا این‌پول راتهیه کنند؟

بالاخره شنبه پسر کوچك مشهدی قربان قضیه‌را حل کرد. گاوها که‌تاپائیز سال‌آینده بدردنمیخورند! یك‌گاو رامی‌فروشیم حق وحقوق دولت رامیدهیم اول‌پائیزبعداز برداشت‌محصول،گاو تازه‌نفسی میخریم پیشنهاد «شنبه» تصویب‌شد یکی‌ازگاوها بفروش رفت وحـق و حقوق دولت تاشاهی آخر پرداخت شد.

...آفتاب‌فروردین هنوز کاملا دشت ومزارع راگرم نکرده بود که سه‌مأمورمالیات بردرآمد وزارت‌مالیه بدرخانه مشهدی‌قربان آمدند حق وحقوق دولت‌را نمیشودخورد، مالیات بردرآمد محصول هفت سهم زمین‌آبی ودیم مشهدی‌قربان هزاروچهارصدوسی وسه‌تومان‌وپنج قران وهفتاد وپنج دینارمیشود که بایدداد.

مشهدی‌قربان- پس آنچه که قبلاگرفتند چه‌بود؟

آنها نیم‌عشر سندانتقال زمین وصدی‌سه عوارض مالیات املاك مزروعی واصل مالیات املاك‌مزروعی راگرفتند...ما مالیات بر درآمد میگیریم!؟

...در جلسه اقتصادی خانوادگی مشهدی‌قربان مذاکرات لازم بعمل‌آمد وگاو دوم باضافه یك‌چهارم محصول سلف‌به موعد آخر شهریور بفروش‌رفت وحق وحقوق دولت تا شاهی‌آخر پرداخت شد، آخر مگرمأمور ثبت‌اسناد آنروزنگفت هر کسی‌حق وحقوق دولت‌را بخورد چوب توی‌آستینش میکنند؟!

گندمهای به‌خوشه نشسته مزارع‌مشهدی‌قربان رشد کرده بود که مأمور وصول‌بدهی‌های شرکت‌تعاونی روستائی محل دق‌الباب کرد.

مشهدی قربان توئی؟

بله...من مادرمرده‌ام ... کجارو انگشت‌بزنم؟

مأمور- زیر این ورقه‌رو!

مشهدی‌قربان- چیه؟

مأمور- قسط‌اول بدهی به‌شرکت تعاونی و صدی‌شش نزول چهار هزارتومان مساعده.

مشهدی‌قربان ـ چقدر بایدبدم؟

مأمور ـ نزول چهارهزارتومان‌مساعده‌میکنه بعبارت هزارتومنی شصت‌تومن، چهارتا شصت‌تومن دویست‌وچهل‌تومن! باضافه قسط‌اول مساعده جمعاً پانصدو نودتومن...

..علاجی‌نیست، چوب توی‌آستین آدم‌میکنند! ...حق وحقوق دولت‌را بایدداد.

...مشهدی‌قربان تاخرخره زیرقرض رفت وآه دربساط نداشت که مأمور بانك کشاورزی به‌درخانه‌اش آمد.

مشهدی‌قربان ـ کجارو انگشت بزنم؟

مأمور ـ این زیرو!

مشهدی‌قربان ـ چی بایدبدم؟

مأمور ـ قسط‌اول بدهی زمین‌های تقسیم‌شده که هفت‌سهمش‌بتو رسیده!

مشهدی‌قربان زیرلب غرید، کاش این‌هفت سهم‌زمین رااز هفت طبقه‌جهنم‌بمن‌بخشیده بودند... بیارانگشت‌بزنم، کجارو انگشت‌بزنم؟

ـ اینجارو!

...سه‌شب بعد مشهدی‌قربان درحالی که ورقه بنجاق هفت‌سهم زمین‌رابدست‌داشت ورقه‌را سوار تنهاالاغ یادگارمرحوم (ابوی) کرده بود وخودش‌و کنیزوفضه و کلوخ‌وشنبه وشعبون‌بدنبال‌الاغ بطرف‌شهر می‌آمدند وجلای وطن کرده‌بودند کمرکش راه‌به‌مأمور اداره آبیاری برخوردند.

مأمور ـ به‌بینم بابا... تو ازآبادی روبرومیائی؟

مشهدی‌قربان ـ بله‌چه‌فرمایشی بود؟

PersianPDF.com

مأمور- دراین آبادی مشهدی‌قربان‌نامی‌را می‌شناسی؟

مشهدی‌قربان- بله‌می‌شناسم چکارش‌داری؟ ازش‌طلبکاری، یامأمور ثبت‌اسناد ومالیه ونیم‌عشر وعوارض وبانك کشاورزی وشرکت‌تعاونی وصدی سه‌ای؟

مأمور- هیچکدام، من‌مأمور اداره آبیاری‌هستم میخـوام «حق آبه» یکساله‌را ازش وصول کنم.

آره داداشم من‌از آبادی‌روبرو میام. مشهدی‌قربان روهم می‌شناسم خدابیامرز صبح‌امروز بیخودی مرد!

مأمور-مابابد انجام‌وظیفه کنیم اگرمرده‌بود استشهاد تمام‌میکنیم واز ورثه‌اش وصول میکنیم... خدا حافظ بابا.

... دو ساعت بعد مشهدی‌قربان وبرو بچه‌ها پرسان پرسان بدرخانه ارباب و مالك سابق رسیدند درزدند ارباب درخانه را برویشان باز کرد.

مشهدی‌قربان بدون سلام وعلیك درحالی که ازناراحتی رگهای گردنش متورم‌شده بود وتمام‌اعضای بدنش یك‌پارچه می‌لرزید بنچاق زمینهارا بطرف‌مالك دراز کرد وگفت:

این‌بنچاق روبگیر و لوله کن وبه.. استغفرالله.. برشیطان لعنت ... این‌بنچاق رابگیرید وخودتان جواب حق وحقوق دولت‌را بدهید همین‌چند روزمالکیت برای هفت‌پشت، ماکافی است..

وبعد دست‌زن وبچه‌اش راگرفت و درحالیکه بدنبال‌هـم ریسه شده‌بودند درخم کوچه‌گم شدند.

۳
گردش خانوادگی

سالها پیش در اثر اصرار بچه‌ها که مدتها بود پاپیچ من شده بودند که به گردش‌شان ببرم روز جمعه‌ای را باین کار اختصاص دادم و صبح روز جمعه پیش از طلوع آفتاب قالیچه و پتوئی برداشتیم و دسته‌جمعی بطرف شمیران و دربند و بعدهم سربند راه افتادیم.

کار به‌چگونگی رفتن‌ما نداشته‌باشید که چقدر درصف اتوبوس ماندیم و چقدر بازانندگان تاکسی درجوال رفتیم و چه‌مقدار راه راپیاده طی کردیم.

بهرحال وقتی به‌سربند رسیدیم ساعت نزدیک ده صبح بود و خورشید تقریباً درنیمه آسمان.

سجاف رودخانه‌را گرفتیم و سربالائی را تانیمه‌طی کردیم و باولین قهوه‌خانه که‌رسیدیم قرارشد باربیندازیم. چون‌بیش ازاین نمی‌شد وقت‌را تلف کرد وراه رفت.

کنار رودخانه ومقابل قهوه‌خانه روی‌تخته سنگ‌صاف وبزرگی

بساط‌مان را پهن کردیم یك‌پتورا روی‌تخته سنگ و قالیچه راکنارش انداختیم وبچه‌ها شروع کردند به‌روبراه کردن بساط که قهوه‌چی آمد وبعدازسلام وخوش وبش واین‌حرفها خیلی‌اظهار محبت کرد ودرباره فوایدهوای کوهستان‌وخواص آب‌وهوای‌ییلاق‌حرف‌زدوبعدشروع کرد ازمن تعریف کردن که ایکاش همه‌پدرها مثل‌شما (یعنی‌بنده) میبودند که روزجمعه رادر کنار خانواده‌شان بگذرانند وبرای آسایش‌شان ازهیچ فداکاری خودداری‌نکنندو...منهم که ازاین‌همه لطف ومحبت وتعریف قهوه‌چی‌محترم‌حالی‌به‌حالی‌شده‌بودم‌شروع کردم‌به‌تشکروتعریف کردن ازآب وهوای آن‌منطقه و خون‌گرمی مردم و کسبه آن‌حدود و مردك قهوه‌چی‌هم‌اظهار محبت کرد که برای‌مایك سینی‌چای‌بیاورد.

مردك چهار پنج‌قدم ازما دورنشده بود که صاحب قهوه‌خانه‌ای که کمی بالاتراز محل‌نشستن‌ما قـرارداشت پیش‌آمد و بعداز سلام و احوالپرسی‌گفت:

چرا آقا بچه‌ها رااینجا نشانده‌ای؟ حیف نیست بعداز سالی که ازهیاهوی شهر میخواهی راحت‌باشی و بچه‌ها استراحتی بکنند آنها را زیرآفتاب وروی تخته‌سنگ بنشانی؟ این‌بچه‌ها مثل بـرگ‌گل‌اند، اینها طاقت آفتاب‌ندارند، بفرمائید بالاتر زیرآن درخت که هـم تخته سنگش صاف‌تر وبزرگ‌تراست وهم‌بچه‌ها زیرسایه‌درخت‌های نارون استراحت بیشتری‌میکنند.

دیدم پربدك نمیگویدخدا راخوش نمیاید بعدازسالی که بچه‌ها را بگردش آوردم مثل محکومین باعمال‌شاقـه زیرآفتاب نگهشان دارم. مردم به‌گردش وییلاق میروند که استراحت کنند نه‌اینکه عذاب‌بکشند.

شروع کردم از آن آقا تشکر کردن :«که خیلی ممنونم... ولی اجازه‌بفرمائید همین‌جا بمانیم‌چون آن آقاهم‌رفته برای‌ما چائی‌بیاورد».

...مرد قهوه‌چی درحالیکه خم‌میشد وقسمتی ازمختصر اثاثیه‌ای که مابهمراه داشتیم ازروی زمین برمیداشت‌گفت: (نه‌آقا چه‌فرمایشی است؟ اشکالی‌ندارد، حسن‌آقا ازخود ماست فرقی نمیکند. چه‌اینجا چه آنجا) وبعد باصدای بلند حسن‌آقا راکه داخل قهوه‌خانه‌اش شده بود مخاطب‌قرار داد که: «حسن‌آقا! ...حسن‌آقا! ...چائی‌نیار، آقا و بچه‌ها میان‌پهلوی ما، چون اینجا آفتابه وبچه‌ها ناراحت میشن!.» و حسن‌آقا ازتوی قهوه‌خانه‌گفت.. ماراحتی آقا وبچه‌ها را می‌خواهیم هرطور راحت‌اند بهتر!.»

من ازدور شروع کردم به «دولا» وراست‌شدن وتشکر کردن از حسن‌آقا که تااین‌حدبه‌سلامتی و آسایش ماعلاقمند استکه حاضراست مشتری‌اش راهمکارش قربزند و دردل باینهمه بزرگواری وسعهٔصدر و انسان دوستی حسن‌آقا ومرد قهوه‌چی‌بالائی تحسین‌میکردم.

براستی که چه مردم انسانی! چه مردم خوبی!. وضمن جمع کردن پتو وقالیچه خطاب‌به قهوه‌چی گفتم:

«باور کنید آقای محترم که..»

مردك میان‌حرفم دوید که: «اسم نوکرتان تقی‌است.»

ومن بلافاصله جمله‌ام‌را اصلاح کردم که: «باور کنید آقاتقی آقا وقتی‌آدم دراین‌دنیای وانفسا اینهمه محبت وصداقت ولطف وانسانیت می‌بیند، باتمام بدبینی که بزندگی دارد دلبستگی خاصی بزندگی پیدا می کند، امیدوار می‌شود، ای‌کاش همه‌مردم سرزمین‌ما، همهٔ مردم دنیا

مثل‌شما می‌بودند.

...و آقاتقی آقا که بقچه‌بندی ناهاربچه‌ها رازیر بغل‌زده بـود و دست یکی ازبچه‌ها رابدست داشت که روی‌سنگها نیفتد و بدست دیگرش هم‌زنبیل خرت وپرت ماراگرفته بودگفت:

«ای آقا! کو قدرشناس؟ کو آدمی که قدرانسانیت رابداند؟ »و صحبت‌کنان دسته جمعی بْطرف تخته‌سنگ مقابـل قهوه‌خانه تقی آقا راه افتادیم . تقی آقا کمك کرد وروی تخته سنگ بساط مارا پهن کرد وخطاب به‌شاگردش فریاد زد:

اکبرآقا، فوری برای‌آقایون یه‌سینی چای‌بیار ومیوه‌تازه به‌بین تویخچال چی‌داریم، دو سه‌بشقاب وردار بیار، بچه‌هاخسته‌شدن!

تامن رفتم‌بجنبم وبگویم آقاما خودمان ازشهر برای‌بچه‌ها خیار و آلبالو وگوجه آوردیم، دیدم اکبرآقا شاگرد چهارشانه وخوش‌قد وبالای آقاتقی بایك سینی‌چای ویك سینی‌گیلاس وتوت‌فرنگی وخیار سبز رسید مثل‌اینکه ارقبل منتظرآمدن مابودند .

...بچه‌ها نگاهی بسینی‌گیلاسها و توت‌فرنگی کـردند وچشم‌هایشان برقی‌زد وتامن خواستم بگویم، زحمت نکشید، این‌میوه‌ها را ببرید وبعداً...

دیدم‌پسروسطی‌ام چنگ‌انداخت ویکمشت‌توت‌فرنگی برداشت وبقیه‌اش هم‌دراثر حمله ناگهانی پسردیگرم توی‌سینی ریخت وبا این ترتیب نشد که من‌مقاومتم رابرای پس‌دادن سینی‌میوه ادامه‌بدهم وتقی آقا مجدداً شروع کرد بتعارف کردن که: «بزارین بچه‌ها بخورن! توت فرنگی برای‌بچه‌ها خیلی‌خاصیت داره! این خیارهاش محشره... تـو

تهرون به‌دونه‌اش پیدا نمیشه!» وجان کلام، آقا تقی رفت و سینی چای ومیوه راگذاشت.

دربرابر اینهمه‌محبت‌ومهمان‌نوازی، شمامی‌بودید چه میکردید؟ جای شما خالی چائی راخوردیم وبچه‌هاهم یك‌شکم سیر توت‌فرنگی وگیلاس وخیار خوردند ومن‌مجله‌ای بدست‌گرفتم وفیلسوفانه مشغول مطالعه شدم‌وبچه‌هاشروع کردندمثل‌بچه‌گربه‌ازسنگها وتخته‌سنگها بالا رفتن ووالده بچه‌هاهم مشغول تهیه ناهار ظهر بود کـه یکوقت فریاد جگرخراش دخترکوچکم درفضای‌دره پیچید وتا من رفتم بهم‌بگردم دیدم دخترك ازبالای تخته سنگ گلوله شد وغل‌خورد وباکمربپائین تخته سنگ افتاد.

ازجا پریدم وخودم را به‌بچه رساندم واز زمین بلندش کردم‌و در همین موقع تقی‌آقا هراسان خودش رابما رساند وبا شنیدن گریهٔ بچه، اسماعیل آقا قهوه‌چی دیگر آن حدود هم کـه باما سی‌چهل قدم فاصله داشت بطرف ما دوید وبچه‌را ازبغل ماگرفتند واکبر آقا شاگرد تقی‌آقا دوید ویك شیشه «مرکور کرم» آورد و به دوسه جای تن‌بچه که زخمی شده بود مرکور کرم مالیدند و کمی من بچه را بالا پائین انداختم وقربان صدقه‌اش رفتم وبهر حال بچه ساکت شد.. اسماعیل آقا قهوه‌چی سومی که مقابل قهوه‌خانه‌اش روی رودخانه چند تخت چوبی بزرگ نرده‌دار گذاشته بود و از قیافه‌اش پیدا بودکه از زمین خوردن بچه من سخت متأثر وناراحت شده، باعصبانیت خطاب بآقا تقی‌همکارش گفت:

«آخه مردحسابی، چرا بفکرمردم نیستی؟ چراحساب نمی‌کنی

که مردی که بازن وبچه‌اش میاد این‌جانباید روی تخته‌سنگش نشوند؟ یا وسایل آسایش مردم‌رو فراهم کن یا اینکه دردکون صاحب‌مرده‌ات رو تخته کن‌وبرو! آخرمرد، چهارتا تخت لبه‌دار بگیر وبزار اینجا که این‌بچه‌های مردم اینجور نشن!»

و آقا تقی متقابلا گفت: «بابا.. بچه‌اس‌دیگه. من که نمیتونم پای بچه مردم‌رو ببندم که تو اینجور کاسه از آش داغ‌ترشدی..»

ومن که دیدم نزدیك است کار این دوهمکار بخاطر من‌و بچه‌من بکتك‌کاری بکشد گفتم: «اشکالی نـداره اسماعیل آقـا. بچه‌اس‌دیگه. بچه‌ام که بچه‌اس. خوب الحمدالله طوری نشد »

اسماعیل آقا درعین عصبانیت بادلسوزی گفت.

«نه آقا چه‌فرمایشی است؟. کاسب‌اول بایدبفکر آسایش وراحتی مشتریهاش باشه نه اینکه فقط بفکرپول‌گرفتن!»

وبعد همانطور که بچه دربغل من‌بود و کنار تخته سنگ نشسته بودم بازوی‌مراگرفت که، «باندشو! بلند شو آقا! سلامتی ونگهداری بچه‌ها ازهمه چیزی واجب‌تره. بلندشوبریم اونجا. بچه‌هارا بزاررروی تخت راحت برای خودشون بازی کنن، دور تخت‌ها هم نرده داره و نمی‌افتند. بلندشو قربونت‌برم!»

نگاهی به‌تخت‌های جلو قهوه‌خانه اسماعیل آقا کردم، دیدم‌پری بد نمیگوید. تخت لبه‌داری دارد. گل و گلدانی دارد، سایه‌اش بیشتر از اینجاست . امـا چطور از اینجا بـلند بشوم و اینهمه محبت تقی آقارا ندیده بگیرم. کمی این‌دست وآن‌دست کردم و گفتم:

قربون لطف‌شما اسماعیل آقا... نه‌اشکالی‌نداره، همین‌جاخوبه

نشستیم. بالاخره گاهی ازاین پیش آمدها میشه.»

واسماعیل آقا درحالیکه بچه‌را ازبغل من‌میگرفت گفت:

خداشاهده اگربگذارم اینجابمانید. بچه‌ها آسایش ندارن، حالا خودت میخواهی، بمانولی من‌بچه‌هارا میبرم!

دیدم نخیرکار محبت و انسانیت این مردم‌کار یکشاهی و صنار نیست و تا اسماعیل آقا آسایش کامل بچه‌های مرا فراهم نکند دست بردارنیست‌وشب خوابش نمیبرد!

گفتم، پس اسماعیل آقا خودشما باتقی‌آقا صحبت بفرمایین که ازاینکه ماپهلوی شما می‌آئیم ناراحت نشوند.

گفت: غلط می‌کند ناراحت بشود! او هم مثل مـن ومثل شما انسان است، آسایش شما ازهمه چیز برای مامهمتر است . و بعدتقی راصدا کرد: «آقاتقی! من‌بچه‌ها رابردم پهلوی‌خودمان...»

آقا تقی لبخندی زدوهمانطورکه‌جلو میآمدگفت: «هرطورشما صلاح‌میدانی وهرطورآقا راحت‌اند. برای‌ما چه‌فرق میکند ماراحتی‌شان رامیخواهیم.»

باورم نمیآمد که‌اینهمه لطف ومحبت دراین دنیای وانفسا ازاین مردم ببینم شما رابخدا ببینید این دوسه نفرکاسب بیابانی برای خاطر ما چه‌گذشت‌ها که نکردند، چه محبت‌ها که نکردند در حالیکه عرق شرم وتشکر روی پیشانی‌ام جوش زده بود شروع کردم به‌تشکر کردن وبهم مالیدن دستهایم که: خیلی ممنونم تقی‌آقا.. من این محبت‌های شمارا فراموش نمیکنم... پس حالا کـه اینطور است بفرمائید چقدر بابت میوه وچای باید تقدیم کنم.

... تقی آقا دستی برادروارروی شانه‌ام کوبید که یك‌اسب ویك شتر،این چه‌فرمایشی‌است که میفرمائید. یك‌بشقاب توت‌فرنگی وچهار تاخیارسبز چه قابلی داره... بفرمائید.

گفتم:ـ آخه اینطور که‌نمی‌شود... حالا بفرمائید چقدر باید... تقی آقا کف دستش‌رابه‌پشت من‌گذاشت ودرحالیکه مرا بجلوهل‌میداد گفت: «بفرمائید آقا خواهش میکنم... مگر می‌خواهید فرار کنید؟ بفرمائید.. بفرمائید تاعصر درخدمتتان هستیم».

ازما تشکر وخم‌وراست‌شدن واز تقی آقاتعارف کردن. بالاخره بمنزل سوم یعنی روی تخت‌های‌چوبی ولبه‌دار اسماعیل آقا نقل‌مکان کردیم.

چه جای باصفائی!.. چه‌محل‌دنج وخنك ودلپذیری! اسماعیل آقا کمك کرد وما وبچه‌ها روی تخت جابجا شدیم وشاگرد اسماعیل آقا برقی بازیك‌سینی چای ویك سینی میوه آورد وازما تعارف وازاو اصرار... دیدم نخیر فعلا که خدا ساخته، اگرحضرت عباس بگذارد.

آفتاب بوسط آسمان رسیده‌بود که‌بچه‌هااظهارگرسنگی کردند. ازشما چه‌پنهان ما مقداری کتلت وگوشت کوبیده‌ونان وماست‌چکیده وسبزی‌خوردن‌واین جورچیزها باخودمان ازشهر آورده بودیم ولی‌با ایـن برداشت واین پذیرائی واین مهمان نوازی کی جرأت دارد بساط ناهارش‌را پهن کند ودرخانهٔ دیگری‌گوشت کوبیده خودش رابخورد؟

بابچه‌ها مشورتی کردیم که‌میگوئیم‌مختصر غذائی اسماعیل آقا برای ما بیاورد وبعد یواشکی کتلت‌هاو گوشت کوبیده‌ها رااز توی بقچه بیرون میآوریم ومیخوریم.

این پیشنهادتصویب شدومن اسماعیل آقا راصدا کردم وبازضمن تعارف‌پرسیدم: که: «اسماعیل آقا ناهار چی دارین؟»

اسماعیل آقاگفت: «والله من‌دیدم ازغذاهای معمولی که به بقیه میدهم اگر بچه‌ها بخورند ممکن است خدای نخواسته ناراحتی پیدا کنندو..»

باور کنید چنان مسحور این‌همه محبت شده بودم وچنان ذوق زده شده بودم که‌احساس‌میکردم پوست‌تنم برقالب جسمم تنگی‌میکند ومیخواهد بترکد ودرحالیکه اشك شوق در حدقهٔ چشمهایم حلقه زده بودمیان‌حرف اسماعیل آقادویدم که ما«این‌همه محبت‌های‌شماراچطور جبران کنیم اسماعیل آقا؟»

اسماعیل آقا لنگ سرشانه‌اش را جابجا کرد وگفت:

«اختیار دارین آقا... کوربشه‌دکوندارکه مشتری‌شو نشناسه، بنده همان اول که شمارا دیدم شناختم!؟»

تنم بخارش افتاد، از هیجان موهای ریشم سیخ‌سیخ شده بودو میلرزیدم. نگاهی ازروی غرور بـه‌بچه‌ها کردم. پس اسماعیل آقا هم مرا توی‌این بیابون‌شناخت که فلانی‌ام!چه‌سعادتی...»

صدای زنگ‌داراسماعیل آقا رشته افکارم راپاره کرد:

«...بله گفتم‌هفت‌تا کبك‌براتون‌درست کنن که سه‌تاش کبابی‌باشه وچهارتاش‌رابا‌روغن‌سرخ کنن، چون نمیشه‌غذای ناباب به‌بچه‌ها...»

دیگرمن ازحرفهای‌اسماعیل آقا چیزی نمی‌فهمیدم هفت‌تا کبك! عرق مرگ بر پیشانی‌ام نشست. کـوه و کـوهسار دور سرم شروع بچرخیدن کرد اگر یکی ده‌تومان حساب کند می‌شود هفتاد تومان از کجا بیاورم ؟

مگرمن حاجی کمپانی وپسررحیم کنکن هستم، رفتم‌بگویم آقا یك کبك هم‌از سرما زیاداست اسماعیل‌آقا ادامه داد: (مخصوصاًگفتم سه‌تاش را کباب کنن که بچه‌ها بخورن قوت داره!.)

در دلم گفتم که کوفت بخورن بچه‌ها!

دردسرتان ندهم اسماعیل‌آقا در کمال لطف ومحبت چنان‌میزی برای ماچید که من نمونه‌اش‌را درقصه‌های مادر بزرگم که ازمهمانیهای دخترشاه‌پریان تعریف‌میکرد، میتوانستم پیدا کنم: خوراك کبك،زرشك پلو، دوغ، دسر، سالادفصل، میوه ودد...!

بعداز ناهار کیفم رانگاه کردم دیدم هفتادتومان بیشتر ندارم که اگرناهاررااسماعیل‌آقا پنجاه‌تومان‌حساب کندبابیست تومان میتوانیم به شهر برگردیم.

یکی دوساعت به‌غروب مانده اسماعیل‌آقا راصدا کردم وبار و بنه‌را بستیم وضمن اظهارتشکر ازاسماعیل آقا صورت‌حساب خواستم اول که صورت‌را نمی‌آورد واصرارداشت که مهمانش باشیم که ایکاش گردنم میشکست وقبولمی کردم.

بالاخره صورت‌حساب را آوردند، چشمم که بصورت‌حساب افتاد مهره‌های کمرم چنان‌دردگرفت وچنان‌لرزی دراستخوان‌هایم دوید که انگار دربهمن‌ماه مراتوی حوض‌یخ انداخته باشند. صدو نودو پنج‌تومان وچهار قران!

نگاهی بقیافه منتظر اسماعیل‌آقا کردم وگفتم:

منکه ندارم!

چی نداری؟

ـ پول!

خدا بهت بده!

..دستهایم رابهم مـالیدم وگفتم: «خیلی ممنونم حالا چکار کنم اسماعیل آقا؟»

گفت: ـخب چون‌شمائی چهارفرانش هیچی صدو نود وپنج یاحـضرت عباس! این‌چه غلطـی بود که کردم چشمهایم مثل گنجشگی که هیپنوتیزم نگاه‌مار شـده باشد، در چشمهای اسماعیل آقا خشك‌شد.

اسماعیل آقا لنك مخصوصش‌را روی شانه‌اش جابجا کرد کـه «چرا معطلی؟».

معطل نیستم آقا ..اما اینقدر ندارم.

چقدر داری؟

همه‌اش هفتادتومن باخرج برگشتن.

اسماعیل آقا چنان‌خنده بلندی سرداد که صدایش مثل میله‌داغ کرده تامغز استخوانهایم نشست ودردگرفت.

چی داری همرات؟

همین‌ها که ملاحظه میفرمائید اسماعیل آقا، پنج‌تا بچـه‌است و خودمو...

شانه‌اش‌را بالاانداخت، «اینهارونگفتم، نون‌خور زیادی‌هم نمی‌خوام، ساعت‌داری؟»

گفتم یك‌ساعت بغلی ازمرحوم‌ابوی بمیراث بردم ولی آخه این ساعت بااین صورتحساب دردی دوانمیکند!»

گفت بده‌ببینم!

ساعت‌را ازجیب بغلم بیرون‌آوردم وبدست اسماعیل‌آقا دادم.

اسماعیل‌آقا نگاهی بقیافه ساعت کرد وگفت:

«مال دوره کدوم پادشاست؟»

گفتم چه‌میدانم...حتماً پشتش نوشته!

اسماعیل‌آقا ساعت‌را درجیبش گذاشت وگفت:

«خب هفتادتومن اینهم بیست‌تومن می‌شود نودتومن صد وپنج دیگه اخ کن ببینم!»

دهه! عصبانی شدم که آقامگر غریب‌گیر آوردی؟ کی بتوگفت آنهمه غذابیاوری؟

...داشتیم کم کم دست‌بگریبان می‌شدیم که خدائی‌شد ومأموری ازآنجا می‌گذشت، ازهولم صدا زدم:

سرکار! ..سرکار!

سرکار جلوآمد که: چی‌شده؟

جریان‌را حضرت‌عباسی همانطور که بود بـرای سرکار تعریف کردم وازدست اسماعیل‌آقا شکایت کردم.

مأمورنگاهی باسماعیل‌آقا کرد وبعد توی‌شکم من‌توپید که خب مردحسابی غذاخوردی میخواهی پولش‌راندهی؟ این‌بیچاره‌ها از کجا بیارن بشماگردن کلفتها بدن بخورین؟ دیدم بدترشد، چون ممکن بود یکنفری پس اسماعیل‌آقا برمیآمدم ولی‌حالا دوتاشدند.

گفتم: «هیچی سرکارجون شماتشریف‌ببرین من‌خودم‌یك‌کاریش می‌کنم!»

حوصله ندارم بتفصیل تعریف کنم. اسماعیل آقا کت وشلوار مرا بگروبرداشت تابقیه پولرا بیاورم.

باروبنه‌را برداشتیم وبنده‌باپیراهن وزیرشلواری ازجلو وبچه‌ها ازعقب راه‌افتادیم.

سی چهل‌قدمی که ازقهوه‌خانه اسماعیل آقا ردشدیم‌دیدم تقی آقا که اصلا من‌بفکرش نبودم جلودوید که: «آقاپولمیوه‌ها رالطف کنین»

دیدم جای چانه‌زدن نیست، پرسیدم چندمیشود؟

گفت:«هفده‌تومن وسه‌قران پول‌چائی ومیوه‌ده‌تومن هم‌بابت‌جا»

کدام جا؟

همین تخته‌سنگ دیگه که روش یه‌ساعت نشستی کیف کردی!

پدرت‌خوب، مادرت خوب.. پولمیوه‌ات بجای خودش، تخته سنگ که دیگر...

تقی آقا شانه‌ای بالاانداخت که: معطل نکن! مشتریهام معطل‌اند، سه‌قرانش راهم نمی‌خواهد بدهی!»

گفتم‌داداش یك‌جفت کفش دارم که بیست‌روز پیش‌شصت‌تومن خریدم...بیا اینهاهم مال‌تو»!

کفش‌ها رابه آقاتقی دادم وراه افتادیم. پنجاه‌قدم پائین‌تر حسن آقا سرراه برماگرفت.

داداش «ده» بده‌ببینم!

چه ده‌تومنی؟ منکه اینجاچیزی نخوردم؟

خب میخواستی بخوری!

پس بابت چیزنخورده باید ده‌تومن بدهم؟

نه آقاجون ماپول‌مفت از کسی نمیخواهیم بابت کرایه تخته سنگ بده.

کدام تخته‌سنگ؟

همانکه رویش‌نشستی واستراحت کردی، مگرما تخته‌سنگ را محض‌رضای خدا آنجاگذاشتیم که هر کس رسید رویش بتمرگد و خستگی در کند وبرود؟

دیدم نخیر کارما ازاین حرفهاگذشته! گفتم حسن‌آقاجان من‌خیلی ازلطف شماممنونم، می‌بینی که‌یك‌پیراهن برتنم بیشتر ندارم، اینرا هم توبگیر ومرا زیرهمین تخته‌سنگ دفن کن تامن باشم ودیگر بگردش خانوادگی نیایم!

گفت‌من‌حوصله مرده کشی ودردسر چال کردن مرده‌ندارم پیرهن را بده وبرو!

من‌ماندم ویك زیرپوش رکابی ویك زیرشلواری آستین کوتاه!

با این‌وضع چطور بشهربروم؟ چادر سرم کنم؟ چطوربکنم؟ با این‌ریخت وقیافه بازن وبچه چطور درمیان مردم‌راه بروم؟

بالاخره بچه‌هارا کنار دیوار کوچه باغی‌نشاندم وگفتم: «شما همین‌جا باشید تامن‌بروم بلکه دوستی آشنائی‌در راه‌پیدا کنم وپولی و کت وشلواری ازجائی دستو پا کنم».

سرازیری جاده راگرفتم وراه‌افتادم واز زور ناراحتی بین‌راه شروع کردم باخودم حرف‌زدن و دندان قروچه‌رفتن وبلند حرف‌زرن. غافل ازاینکه درآن تنگ‌غروب عده‌ای‌زن ومرد بادیدن ظاهرمن و حرکات‌سر ودستم، بدنبالم راه‌افتادند ودست میزنند ومیرقصند وهورا

میکشند ومرابیکدیگر نشان‌میدهند!

دراین گیرودار پاسبانی‌رسید وبادیدن من‌پیش آمد ومچ‌دستم را گرفت‌وبجرم «جریحه‌دار کردن عفت‌عمومی» وحرکات زننده درخیابان و «برهم زدن نظم‌عمومی» سوار تاکسی‌ام کرد و به کلانتری برد.

درآنجا نمیدانم چه سئوالهائی ازمن کرده بودند ومن روی عصبانیت وحواس‌پرتی چه‌جوابهائی داده بودم که مرادیوانه تشخیص دادند، والان یکهفته استکه درتیمارستانم واین داستانرا ازآنجا برای شما مینویسم دیگر نمیدانم چه‌بسر زن وبچه‌ام آمده وآنها ازگم شدن ناگهانی‌من چه‌میکشند وچه‌میکنند!

البته دکترهای تیمارستان قول‌داده‌اند همینکه حالم خوب شد، مرا مرخص کنند، خدا توفیقشان‌بدهد!!

۴
وقتی آقارضی شاعر میشود

سالهاقبل دریکی ازشهرستانها عده‌ای جوان که چندتائی از آنها متاهل‌بودند و چندتائی نامزد داشتند وعده‌ای مجرد بودند به‌مقتضای سن وسال، عقددوستی ورشته‌علاقه ومحبت بهم‌بستند واکثر اوقات‌شان را بایکدیگر میگذراندند ودر اثر این‌معاشرت‌ها وبرخوردهای دائمی یك‌روح درچند قالب‌شده بودند و بخصوص روزهای جمعه که میشد بساط‌ناهار راعلم‌میکردند وباطراف شهرویاباغ‌یکی ازدوستان میرفتند وجمعه‌ای رادرکنار یکدیگر می‌گذارندند.

ازجائیکه‌کار دنیا همیشه‌جمع وتفریق بوده وبریك روال نیست جمع این‌دوستان یکدل ویك رنگ هم‌مشمول این‌قانون طبیعت‌شد و بین‌شان تفرقه‌افتاد وجزشش هفت‌نفر کسی ازاین‌جمع درآن شهرنماند ازجمله «آقارضی» هم به‌تهران آمد.

دراوائل مفارقت و جدائی نامه‌های مرتبی بین‌دوستان رد وبدل میشد امابمصداق (ازدل‌برود هرآنچه ازدیده برفت) این‌نامه‌نگاری هم

کم کم بین‌دوستان به‌سردی‌گرائید وسالی یکبارهم به‌زور بوسیله نامه یاد یکدیگر میکردند.

حدود دوماه قبل‌اسمعیل و جمعی ازدوستان باقیمانده، درباغ یکی ازبرو بچه‌ها جمع شده بودند و بیاد خاطرات‌گذشته ازهر دری سخن‌میگفتند واسمعیل یکی‌ازاعضاء جمع‌دلش هوای «رضی» دوست دیرینه ده‌سال پیشش‌را کرد وپس‌از دو سه‌سال‌قطع مکاتبه‌تصمیم‌گرفت نامه‌ای‌برای‌آقارضی بنویسد وازسلامتی واوضاع‌واحوالش باخبرشود قلم‌بدست‌گرفت‌وشروع کردبه‌نوشتن:

ای نامه‌کـه میروی بسویش از جانب، مـن ببوس رویش

رضی‌جان عزیزم‌را قـربان میروم، بعـد ازسلام سلامتی وجود عزیزت‌را ازدرگاه خداوندمتعال مسئلت‌دارم.

دوست عزیز

صدنامه‌نوشتیم‌وجوابی‌ننوشتی اینهم که‌جوابی‌ننویسند جوابیست

نمیخواهم از توگله کنم که چرا نامه‌برایم نمینویسی میدانم در تهران‌گرفتار هستی و مشغله روزگار وفشار زندگـی نمیگذاردکه بیاد دوستان‌قدیم باشی بقول‌شاعر:

توهم درآینه حیران‌حسن خویشتنی

زمانه‌ایست‌که هرکس بخودگرفتار است

عیبی ندارد ازحال واحوال من‌اگر بخواهی پربدك‌نیست بقول شاعر.

بر ماگذشت نیك وبد اماتو روزگار

فکری بحال خویش کن این‌روزگار نیست

بلطف خدانفسی میکشم وروزی راشب میکنم وشبی راصبح
نه براشتری سوارم، نه چوخر بزیربارم
نه خداوند رعیت نه‌غلام شهریارم
غم‌موجود وپریشانی معدوم ندارم
نفسی‌میکشم آسوده وعمری بسرآرم

چندروز قبل، یعنی‌جمعه‌گذشته بروبچه‌های سابق دورهم جمع بودیم (من بودم حسن بود، مرتضی وشاپور ومصطفی وغلام ومحسن بودند ویکی دونفر دیگر که تونمیشناسی) رفته‌بودیم باغ آقامرتضی.

نم‌نم‌باران تمیزی میبارید وپسای بخاری صفائی کردیم و برو بچه‌ها مرتب دستجمعی این‌شعر رامی‌خواندند.

نم‌نم باران به‌میخواران خوش‌است
رحمت حق برگنه‌کاران خوش‌است

باغ آقامرتضی که یادت‌هست کجا بود؟

نرسیده بمزرعه حاج‌مندلی. چه‌روزهای خوب وخوشی بود رضی‌جان بقول‌شاعر

خوش‌گلشنی است حیف که‌گلچین روزگار
مهلت نمیدهد که تماشا کند کسی

حتماً خبرداری که مسعودهم بااتومبیل تصادف کرد وعمرش را بشما بخشید، بگذریم.

بجان‌عزیزت‌رضی ازصبح تاغروب که درباغ آقامرتضی بودیم همه‌اش ذکر خیرتو بود وبچه‌ها یادت‌میکردندومیگفتند

سلك جمعیت مابی‌تو زهم‌بگسسته
ماکه جمعیم چنینیم توتنها چونی؟

ومخصوصاً غلام‌خیلی‌یادت میکردومرتب این‌دو سه‌بیت‌مولوی راکه ازحفظ بود باته‌صدائی که دارد وشنیدی میخواند ویادت‌میکرد.

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم که تاناگه زیکدیگرنمانیم
رفیقان‌جان‌فدای‌دوست کردند. سگی بگذار، ماهم‌مردمانیم
تو که‌خواهی بگورم‌بوسه‌دادن رخم‌رابوسه‌ده،اکنون‌همانیم

رضی‌جان! افکار آدم بعضی‌وقت‌ها قره قاطی‌میشود وباصطلاح ازاین‌شاخ به‌آن شاخ میپرد ومناسفم که این‌خبر رابرایت مینویسم تو خودت شاهدبودی که من‌همیشه برای دوستان پیام‌آور خوشی‌بودم نه خبرهای بدوبه‌مصداق.

بلبلا، مژده بهار بیار خبر بد به‌شوم بازگذار

هیچوقت حامل خبربد برای دوستان وحتی دشمنان نبودم اما چکنم، دلم طاقت نیاوردکه این‌خبر ناراحت کننده رابرایت ننویسم، مادرمحسن حدود یك‌ماه ونیم قبل‌در سن‌هفتاد و هشت‌سالگی عمرش رابشما بخشید. یایك تلگراف برای‌محسن بزن ویانامه تسلیتی برایش بنویس.

روزی که مادرمحسن رابه امامزاده محمود برای دفن میبردند محسن خیلی بی‌تابی میکرد ومرتب میگفت‌مادرم راکجا میبرند؟

مصطفی راکه میشناسی چه‌آدم شوخ‌وبذله‌گوئیست! برای‌اینکه محسن‌را دلداری‌بدهد در حالیکه بادستمال جلوصورتش راگرفته بود باصدای محزونی شبیه تعزیه‌خوانهاگفت:

محسن‌جان مادرت‌را بجائی میبرند که نه‌آب دارد. نه‌برق دارد نه‌فرش دارد، نه‌میز ونه‌صندلی دارد و نه‌نان درآن‌جا پیدا میشود ونه غذا ونه...

غلام‌هم معطل‌نکرد ودرآن بحبوحه برگشت وبه‌مصطفی گفت:

پس بکباره‌بگو مادرمحسن رابخانه توبی‌فك وفامیل میبرند، که حتی خودمحسن هم‌نتوانست نخندد ومن‌برای دلداری محسن این‌بیت را خواندم.

درغربت مرگ بیم تنهائی نیست

یاران‌عزیز آنطرف بیش‌ترند

جان کلام رضی‌جان آدم در زندگی باین‌نتیجه می‌رسد که بقول خیام

اجرام که‌جز غم‌نفزایند دگر ننهند بجا تا نربایند دگر

نا آمدگان اگر بدانند که ما ازدهر چه‌میکشیم، نایندگر

بهرحال مادرمحسن رابا تشریفات بخاك سپردیم ومردك سنگ تراش هم‌سنگ تمام‌گذاشت وشعر قشنگی روی سنگ قبر مادرمحسن کند.

ای‌خاك تیره مادر مارا عزیزدار

این نورچشم ماست که دربرگرفته‌ای

مثل‌اینکه زیاد غصه‌ات دادم، زندگی همین‌است بقول امروزیها وازفرنگ برگشته‌های‌پرمدعا زندگی «ترنی»رامیماند که درحال‌حرکت است یکی‌زودتر درایستگاه بین‌راه که همان‌مقصدش باشد پیاده میشود ویکی دیرتر ودوایستگاه پائین‌تر بقول حافظ

بنشین برلب جوی وگذر عمر به‌بین
کاین اشارات بجهان‌گذران مازا بس

حالا برای‌اینکه خوشحالت بکنم خبرخوشی هم‌برایت دارم و آن اینکه بعداز هفت پسر که خداوند بـه حسن داد هفته‌پیش خانمش فارغ‌شد وپسر «هشتمی» بدنیاآمد واسمش راگذاشتند «بمانعلی» واین روزها حسن بادمش‌گردو میشکند ومرتب‌بشکن میزندوباآوازمیخواند

شیش‌تاکم‌بودهفت تاشد ناشکری کردم هشت‌ناشد

حدود سه‌ماه‌قبل هم‌شاپور بسلامتی دامادشـد واخیراً دکتر بـه خانمش مژده داده که حامله است و این روزها شاپور خیلی‌گرفته و پکر است وهروقت می‌بینمش درجواب سلام واحوالپرسی ماباگردن کج ولپ ولوچه آویزان میگوید

ایکه‌گشتی توپای‌بند عیال دگرآسودگی مبند خیال

شاپور فکرمیکند نوبرش‌را آورده وتنها آقاست‌که دراین دنیا زن‌گرفته وبچه پس‌میاندازد.

اینهمه کلاه بسر و لچك‌بسر که دراین دنیای بی‌در وپیکر توی سر و کله هم‌میزنند همه‌مثل من وتو ودیگران ازپشت پدر وشکم‌مادر آمده‌اند وهرچه دلداری‌اش می‌دهم، می‌گوید خرج این‌بچه رااز کجا بیاورم؟ میگوئیم باباجان:

غم روزی‌مخور برهم مزن اوراق دفتررا
که پیش‌از طفل ایزد پر کند پستان‌مادر را

بخرجش نمیرود و میگوید اگر «پر» نکرد چکار کنم! همانطور که پستان‌مادران‌هندی‌راپرنکردپستان‌مادر بنگلادشی‌را پرنکرد، پستان

مادران رودزبائی وغیره‌راپرنکرد. اینهم جوابیست که بمامیدهد

خلاصه تادلت بخواهد ازاین حرفها وگرفتاریها وشادی‌ها و رنج‌ها که نامش راگذاشتند زندگی داریم. تو ازحال واحوال خودت رضی‌جان برای‌ما بنویس درچه حالی و چه‌میکنی بهرحال.

گرچه دوریم بیادتو قدح مینوشیم

بعد منزل‌نبود درسفر روحانی

روی ماهت‌را میبوسم قربانت اسمعیل

***

ده‌روزبعد نامه‌رسان نامه‌ای‌بدست‌اسمعیل میدهدنامه ازآقارضی است. اسمعیل باخوشحالی سرپاکت راباز میکند، چند سطری ازنامه رامی خواند چشم‌هایش‌گرد میشود، هرچه بیشتر میخواندکمتر می‌فهمد اما درعوض چشمهایش‌گردتر میشود، یعنی‌چه؟ رضی‌دیوانه شده یامرا دست انداخته؟ خط که خط‌خود رضی‌است امااین اراجیف و مزخرفات چیه‌سرهم کرده؟ دعای جوشن کبیراست یا اوراداجنه!

دوبار سه‌بار نامه‌را میخواند چیزی دستگیرش نمیشود بعداز تعطیل اداره تلفنی رفقا را خبرمیکند، ساعت‌پنج بعدازظهر سرچهارراه شهرحسن ومرتضی‌وشاپورومصطفی‌وغلام باذوق وشوق دورهم جمع میشوند تاباتفاق نامه آقارضی دوست‌دبرینه‌شان رابخوانند، نامه‌چنین شروع میشود:

دوست عزیزم اسمعیل‌آقا

بعد ازسلام نامه‌ات رسید ودیدم برای‌بیان احساسات و حالات روحی‌ات ازاشعار سنتی وپوسیده وکهنه استفاده کرده بودی حال آنکه بایستی بگویم ترنمدتی است حرکت کرده؟

مصطفی: برای خودش کرده که حرکت کرده، بلیطش توی جیب من است... حرکت کرده؟ چی چی حرکت کرده؟

حسن: خب بقیه‌اش؟ بحرف‌های مصطفی گوش نده

اسمعیل (دنباله‌اش راادامه میدهد) اسمعیل آقا! نوشته بودید که روز جمعه درباغ آقامرتضی بودید همیشه شادباشید امازندگی همیشه باغ آقامرتضی نیست انسان باید مسئول و متعهدباشد و رسالتی برای خودش قائل باشد بقول شاعر:

تو روی برگی نوشتی باغ
من روی یك قطره باران درشت
نوشتم دریا دریا

و

زنی چشم‌هایش را بکبوترها بخشید

مصطفی- نخیر بچه‌هه‌رو چیز خورش کردن، دوائی مهرگیاهی ازاین کوفت وزهر ماری‌ها بخوردش دادن، دیونه‌شده

محسن: اینقدرحرف نزن مصطفی بگذار ببینیم چی نوشته، بخون اسمعیل جون

اسمعیل میخواند- درباره فوت مادر محسن خیلی متأثر شدم زندگی همین است بقول شاعر:

یك یعنی چهار
دو یعنی چهار
سه یعنی چهار
چهار یعنی چهار

مادر محسن‌مرد!

محسن: یعنی‌چی اسمعیل‌آقا؟ برام معنی کن!

اسمعیل: من‌اگرمیتونستم معنی کنم که‌شماهارو دورخودم جمع نمی‌کردم.

شاپور: حتماًمنظور آقارضی اینه که مادرمحسن ساعت‌چهاربعد ازظهر مرده

مصطفی (باعصبانیت)بگور باباش‌خندیده، ما مادرمحسن‌وجمع کردیم اون‌توی تهرون خبرداره که ساعت چهاربعد ازظهر مادرمحسن مرده؟ مادرمحسن ساعت‌شش ونیم‌صبح مرد که محسن‌همه‌مارو بمرده. کشی انداخت وازکار وزندگی واداشت،

غلام: مصطفی راست‌میگه، حتما چیز خورش کردن

محسن:(باتأسف وناراحتی) چه‌میدونم‌واله، آقارضی اونوقت‌ها کلا باما بود خل نبود

مصطفی:بروبابا این‌نامه که رضی‌نوشته بایدازتوی دارالمجانین نوشته‌باشه، منکه‌قبول نمیکنم یابه‌سرش زده یاخوشگل مشکل‌های تهرون دیوونه‌اش کردن یاتوی یکی‌از این‌کافه‌های تهرون از این لاشی ماشی‌ها خاطرخواش شدن وچیز خورش کردن و مهرگیاهی بهش خورواندن یاجادو وجنبلی واسش کردن بهرحال بی‌هیچ نیست.

مرتضی: خب‌باقیش وبخون اسمعیل‌آقا

اسمعیل- (بخواندن بقیه‌نامه ادامه‌میدهد)

ازقول‌من به‌مادرغلام سلام‌برسون واحوال‌الپرسی کن، میدونی که مادرغلام، (لبهای‌غلام بعنوان رضایت وخوشحالی ازهم‌باز میشود

PersianPDF.com

وسایه لبخندی صورتش‌را متبسم میکند) درحق من مادری کرده

مصطفی: چه‌عجب که این‌یه تیکه‌شو فهمیدیم

خیلی دلم‌براش تنگ‌شده ازقول من‌به مادر غلام بگو بنابگفته شاعر بزرگ وسراینده شعردریائی‌ها و دلتنگی‌ها :

مرا به حرص گل گوشتخوارت

مرا به‌پروانه سیاهت

(چشم‌های بچه‌هاگرد میشود وغلام‌گوشهایش راتیز میکند)

مرا به‌انتهای قناعت

مرا به‌مادگی‌ات دعوت کن

شلیك خنده دستجمعی بلندمیشود.

مصطفی: (در حالیکه قهقهه میزند) آقاغلام تبریك، کلات‌و چهار انگشت بذار بالاتر.

غلام که‌صورتش مثل‌شاتوت سیاه‌شده ورگهای‌گردنش باد کرده دندانهایش راروی هم‌میفشارد ومشت‌هایش راگره میکند وفریادمیکشد

بجان مادرم بارواح خاك‌مادر محسن به‌شرفم قسم هر کجارضی رو به‌بینم خرخره‌شو میجوم، خون‌شو میخورم.

مصطفی: (باخنده) خیلی جوش نزن غلام‌شیرت خشك میشه، خب رضی شعرشاعر و نقل کرده‌گناه که نکرده

غلام ـ گناه نکرده؟ یك‌مرتبه دیگه اسماعیل شعرو بخون

مصطفی: نمیخواد بخونی اسماعیل، همین یك‌دفعه که خوندی برای هفت‌پشت غلام بسه

محسن (سرش‌را چندبار می‌جنباند) بفرمائید!

بعد ازسالی رفیق‌مون برامون نامه نوشته اونم اینطور، بارك‌الله دست مریزاد، آفرین، به‌به.

مرتضی: باقیشو بخون اسمعیل

ـ نوشته بودید شاپور داماد شده وزن گرفته این قانون طبیعت است بقول‌شاعر

شفافیت یاخته‌های‌سیب
برپیشانی آهوان ماده‌هستی
وموجی نوازبرهنه شدن درآفتابستی
مادینه سبزه‌زارانستی
که درکنارش مادیانی‌سبز
بدل به‌بلبلی ازشعر ناب شده است

ـ بچه‌ها بربرهم رانگاه‌میکنند

حسن‌ـیعنی‌چی ؟

ـ اسماعیل شانه‌ای بالا می‌اندازد

شاپور: که درکنارش چی؟... اون و دوباره بخون اسمعیل.

اسمعیل: که درکنارش مادیانی‌سبز

مصطفی: فهمیدم چی میخواد بگه

شاپور: چی میخواد بگه؟

مصطفی: بنظرم اختر زنت رومیگه

شاپور (باعصبانیت) یعنی میگی زن‌من‌مادیونه؟

مصطفی: نـه عزیزجان، من‌نمیگم شاعرمیگه که (درکنارش)، یعنی درکنارتو (مادیانی سبز).

محسن: مادیون که سبز نمیشه

مصطفی: بابا جون این‌ها تشبیهات شاعرانه است مگر نـدیدی بعضی وقت‌ها اختر زن شاپور پیرهن سبز می‌پوشه این‌و در اصطلاح شعرای نوپرداز میگن مادیون‌سبز، فهمیدی یانه؟

محسن: (باخودش) بیچاره رضی؟ اون گرفتاریهای تهرون‌واون وضع ترافیك وگرونی سرسام‌آورارزاق واجناس وصف‌های‌اتوبوس وکارزیاد دیوونه‌اش کرده وبسرش‌زده

شاپور: چانه‌اش را در میان پنجه‌های لاغرش میگیرد ومیچلاند وبا خودش حرف میزند که مادیان سبز، یعنی اختر، زن‌بنده وقتی که پیرهن سبزمیپوشه؟! دیگه‌نمیگذارم...

مصطفی: چی‌رونمیگذاری؟

شاپور: که اخترلباس سبزبپوشه

مصطفی: خودت‌میدونی واختیارت زنت‌روداری اما برادراینها تشبیهات شاعرانه است لیریك کلام دراونیفورم بیان است خب باقیشو بخون‌اسمال‌جان

اسماعیل: اگـر ازاوضاع تهران بخواهید بقدری شلوغ است، درهم‌برهم‌است، ترافیك‌شهرخراب است که...

محسن: (باخودش) نگفتم از کثرت ناراحتی اعصابش خراب شده وعقلش رو ازدست داده

اسماعیل: (ادامه میدهد) که دیگرعصبی برای هیچکس باقی نگذاشته تاجائیکه شاعرمیگوید

ازبوق یك الاغ دوچرخه‌سوارپست

مصطفی (آرام وخونسرد: لنك حمام استهر کس‌بست‌بست)

ـ شاعرزجای‌جست

ـ مدادش نو کنش‌شکست

مرتضی: بمیرم‌الهی، مدادتراش بده خدمت‌آقا

اسمعیل: (ادامه‌میدهد) بهرحال دوستان‌عزیزمنهم بیاد شماهستم

غلام: (بادلخوری) میخواهیم سربه تنت نباشه که بیادماباشی

مصطفی: حالا بابا توهم خیلی سخت نگیرطفلك تقاضائی کرده گناه که نکرده باز،هم برو غلام جان بامادرت هم مشورتی بکن شعرو هم براش بخون به‌بین نظرخودش‌چیه؟

غلام (باعصبانیت) توبمیری مصطفی اگه یکدفعه دیگه شوخی کنی بجای‌رضی تورومیزنم

مصطفی: هیچی بابامانگفته باشیم

محسن: خب‌باقیش اسماعیل

اسماعیل: هیچی دیگه تموم‌شد پائین نامه‌اش هم‌نوشته: دوست دیرین وهم‌پیمان‌شما

رضی

***

دو هفته بعد مصطفی در حالیکه مجله‌ای بدست دارد به جمع دوستان می‌پیوند ودرحالیکه ازته دل می‌خندد میگوید

ـ بچه‌ها خوش‌خبری

ـ چی‌شده؟

ـ رضی شاعرشده

ـ رضی‌خودمون ؟

ـ آره، پس رضی کی؟ به‌بین عکس شو توی مجله انداختن و شب شعرخونی براش درست کردن، نگاه کنین

ـ آره‌خودشه

جمعیت داره واسش کف میزنه

ـ زیرش هم نوشته رضی یکی از جاودانه مردان شعر امروز در حال قرائت شعری که بتازگی سروده

مصطفی:(بافهقهه)غلام! اگه غلط‌نکنم رضی‌داره شعرمادر روتو میخونه

(شلیك خنده‌بچه‌ها بلند میشود) غلام‌سربدنبال‌مصطفی‌میگذارد ومصطفی فرارمیکند

محسن‌آرام وخونسرد درفکر فرورفته وباخودش حرف‌میزند

اف براین‌روزگار:

فلك بمردم نـادان دهد زمام مراد

تواهل دانش وفضلی همین‌گناهت‌بس

۵

بن بست

محمودخان‌تازه‌بمنزل رسیده‌بود و داشت‌گره کراواتش را باز میکرد تالخت بشود که درخانه ازهم بازشد وپسربزرگش باخوشحالی واردشد، صدای دورگه وذوق‌زده پسرش زیرسقف هال‌پیچید:

ـ پدرمژده... مژده.. قبول‌شدم.

محمودخان‌باز کردن‌گره کراواتش رانیمه‌کاره‌گذاشت وبطرف پسرش دوید ودرحالیکه اورابغل‌میکرد باصدای لرزان ومرتعش ناشی از ذوق‌زدگی پرسید:

جون بابا؟

جون بابا راست‌میگم،

یعنی امسال دیپلم‌اتو میگیری؟

ـ میگیرم؟! گرفتم.

ـ الهی قربونت‌برم، الهی دورپسرم بگردم، انشاءالله همیشه در زندگی موفق‌باشی پسرم.

ـ متشکرم پدر.

ـ خب معدلت چندشد؟

ـ معدلم و هنوز نگرفتم، اما اسمم توی ورقه قبولی‌ها توی بهترین دیواری دبیرستان بود.

ـ بارك‌اله پسرم.

ـ ازقیل وقال پدر وفرزند سایرافراد خانواده هم‌خبر شدند و دورمسعود ومحمودخان جمع‌شدند. از درو دیوارخانه‌شادی میبارید، ازخوشحالی هیچیك‌ازاهل‌خانه‌درپوستشان نمی‌گنجیدند محمودخان درحالیکه روی‌پا بندنبود لباسهایش رابیرون آورد و سفره ناهار پهن شد وگفتند وخندیدند وناهارشان راکه هرچه بود درمحیطی گرم و امیدوار بآینده خوردند.

***

شب محمودخان همانطور که روی تختخوابش درصحن حیاط دراز کشیده بود وستاره‌های آسمانرا میشمرد وبفکر فرورفته بود وبا گذشته‌های دور ودراز وخاطرات جوانی ودوران تحصیل‌اش کلنجار میرفت، بمرحله‌ای ازتنهائی رسید که بی‌اختیار فریادزد:

ـ مسعود! مسعود!

ـ بله باباجون.

ـ بیابینم پسرم.

ـ چشم.

.. لحظه‌ای بعدپدر وپسر روبروی هم‌روی تخت‌نشسته بودند، محمود خان کمی عاشقانه قد وبالای پسر دیپلمه‌اش را برانداز کرد و

پرسید:

ـ خب، حالا بعدمیخوای چکار کنی پسرم؟

ـ تافرصت دارم درس‌میخونم وخودمو برای‌شرکت در کنکور دانشگاه آماده‌میکنم پدر.

محمودخان بفکر فرورفت،دانشگاه!؟ چهار هزارتومن شهریه، بعد هم‌گرفتاری‌ها ودردسرهای دانشگاه، بعدهم چهارسال وپنج‌سال و شش‌سال عمرتلف کردن دردانشگاه!

سیگاری روشن کرد وخطاب به‌مسعود پسرش گفت!

ـ نه‌پسرم،دانشگاه‌مرو‌ولش کن مگه‌حاج‌حسین آقارزاز،دانشگاه دیده که پولش امروز باپارو بالامیره، مگه‌مشتی‌تقی بزاز دیپلم‌گرفته و دانشگاه رفته که هرکدوم از پسرهاش یك اتومبیل زیرپاشون‌دارن و هرکدوم یه‌خونه ییلاقی و قشلاقی؟ خودش هرسال یك پاش کربلا و یك پاش‌مکه است وزنش وعروس‌هاش‌وداماداش‌هم یك‌پاشون فرانسه است و یك‌پاشون سویس، بیخودی عمرت‌و تلف‌نکن واین‌چهار پنج سال‌عمر جوونیت‌و که مینونی کلی کار کنی واستفاده کنی و اززندگی لذت‌ببری هدرنده برو دنبال کسب وکار وتجارت.

مسعود کمی بفکرفرورفت وباسبك سنگین کردن دلایل‌وحرف‌های پدرش و مجسم کردن زندگی حاج حسین‌رزاز و مشتی‌تقی بزاز تسلیم‌نظریه پدرش‌شد:

ـ چشم‌پدر، حق باشماست دراین روز وروزگار درس به‌چه دردی‌میخوره، میرم دنبال‌کار وکسب آزاد.

ـ اما مسعودجان، فکرنکنی کسب آزاد پیدا کردن بدون دردسر

وگرفتاریه پدر آدم‌سوخته میشه تاازشهرداری واداره اماکن و وزارت کشور وو.... یك‌جواز کسب بگیره مضافاً باینکه من‌خودم دوستی داشتم که ازپادوئی دربازار وحجره تجارشروع کرد وبعد خودش شد یك‌پا تاجرگردن کلفت که اگر (چك)اش‌رو جلو سیل میگذاشتند کار یك سیل‌بندو میکرد و همین‌آدم بعدهاسر دوتامعامله واشتباهی که کرد چنان ورشکست شدکه ازترس طلبکارها و مأموران اجرای ثبت و دادگستری خودش‌و از عمارت پنج‌طبقه محل‌کارش پرت کرد، نه! از شغل‌آزاد وتجارت خوشم نمیاد، بهتره عقل‌هامون‌و بریزیم روی‌هم و برای آینده‌ات‌نقشه‌ای‌بکشیم.

ـ چطوره پدربرم‌کارمند دولت‌بشم، هم دردسرش کمتره وهم حقوق‌بخور و نمیری آخربرج میرسه وهم‌وقتی پیرشدم یك‌حقوق بازنشستگی دارم واین آب‌باریکه بمن‌میرسه.

...پدر فکری کرد وگفت:

ـ بدهم نیست پسرم، اتفاقاً من‌خودم هم‌یك وقتی‌کارمند دولت بودم وبعد استعفادادم..

ـ چرا پدر استعفا کردین؟

ـ راستش‌پسرم نون‌نوکری دولت‌خیر وبرکت‌نداره، بدرد نمی‌خوره ازقدیم میگفتند «نونی که ازخونه کدخدا میاد بیرون‌سگش هم دنبالشه» حقوق ومواجب نوکری دولت هم‌همین حکم‌و داره، خوب یادم‌میاد بچه که‌بودم روی‌لپ‌چپم یك‌سالك درآوردم اهل‌منزل‌هرکارش کردن خوب نشد وروز بروز بزرگتر میشد، تااینکه یکی ازهمسایه‌ها پیشنهاد کرد یك نفر که‌نوکردولت باشه بامدادش دورسالك روی‌لپ‌من

خط بکشه و همین کارو کردن ودیگه این سالك نه‌تنها از آن چه بود بزرگتر نشدبلکه پنج شش‌ماه بعدهم خوب‌شد. چرااین‌ومیگم؟ خوب یادمه بچه‌بودم، یکسال نوروز که رسید مورچه خونهٔ مارو ورداشت، درو دیوار خونه پر شده‌بود ازمورچه یعنـی ازمورچه سیاه شده‌بود، میدونی پسرم برای‌اینکه مورچه‌هارو ازبین ببریم چیکار کردیم؟

ـ نه پدرجون. حتماً باحشره کش ازبین‌بردین شون نه‌پسرم، اونموقع‌ها حشره کش کجا بود.

ـ پدرم رفت از خونه یك کارمند دولت که اونوقت ها بهش میگفتند نوکرباب‌و نوکر دولت، یك کف دست‌نون قرض کرد و ریز ریز کرد وریخت در آغل مورچه‌ها.

ـ خب

ـ مورچه‌ها این‌نون‌هارو خوردن مثل‌اینکه زهرهلال خـورده باشند، همه‌شون ازدم‌مردن وسربه نیست‌شدن. نه، نمیخوام‌نوکر دولت بشی ونون‌حروم‌نوکری دولت‌وبخوری، عقل‌هامون‌و روی‌هم میریزیم و راه حل عاقلانه‌ای پیدا میکنیم.

ـ میگم که پدر، موافقی خلبان‌بشم.

ـ چی‌بشی پسرم؟

ـ خلبان

ـ یعنی کسیکه هواپیما راه‌میبره؟

ـ خب بله‌دیگه پدر

ـ الحق والانصاف که بچه‌ای!

ـ چرا پدرجون؟

ـ آخه‌آدم‌عاقل هم‌میآد شغلی‌رو انتخاب میکنه که نه‌پاش بزمین

بند باشه ونه‌دستش بهوا؟ خب‌اومدو موتورهواپیما دلش نخواست‌کار کنه یااون بالابنزین‌اش تموم‌شد، تکلیف‌چیه؟

باز میگفتی راننده‌کامیون واتوبوس یك چیزی.

ـ اتفاقاً پدرجون، من‌نهایت علاقه‌رو براننده‌گی دارم، چطـوره برم سه‌چهار ماه‌دوره‌ببینم ویك‌گواهینامه بگیرم ویك‌تاکسی یااتوبوس هم‌قسطی بخرم وروش‌کار کنم، هم‌فاله هم‌تماشا.

ـ آفرین این شد یه‌چیزی بالاخره آدم‌دست وپاش بجائی بنده اما یك‌اشکال بنظرمن رسید.

ـ چه‌اشکالی پدرجون؟

ـ توصفحه حوادث روزنامه‌های خبری‌رو میخونی؟

ـ بله.

ـ روزی چندتا حادثه توی روزنامه‌ها میخونی که یك اتوبوس بایك‌اتوبوس‌دیگه‌تصادف کردوچهل‌نفر کشته‌شدند وسی‌نفرزخمی‌شدند؟

خیلی پدرجون.

ـ خب اومدو یکی‌از این‌تصادف کننده‌ها توبودی اونوقت من ومادرت چه‌خاکی بسرمون بریزیم؟

ـ حق باشماست پدرچطوره وقتی‌گواهینامه رانندگی‌موگرفتم پشت‌تاکسی بنشینم.

ـ دیگه بدترا

ـ چرا پدرجون؟

محمودخان ته‌سیگارش‌را درزیر سیگاری خاموش کرد رسری ازروی حسرت ودلسوزی جنباند وگفت:

ـ پسرم! دستی‌از دور بر آتش داری؟ بخیالت این راننده‌های تاکسی مفت‌میخورند و مفت میخوابند، ازصبح تاآخرشب کـه صد تومن‌کار کنند. اگرتصادف‌نکنند، اگرآدم زیرنگیرندوزندون نرن، نود تومانش‌رو باید بابت جریمه بافسرهای راهنمائی بدن چرا میخواهی پسرم ازحالا که‌اول‌جوانی وکارآمدی تست بخیه‌به آبدوغ بزنی.

ـ پس چکارکنم پدر؟

ـ صبر کن‌عقل‌هامونو میریزیم روی هم بالاخره راه حلی پیدا می کنیم، چیزچطوره پسرم.

چی پدرجون؟

ـ خیاطی.

ـ یعنی کت وشلوار بدوزم؟

ـ خب آره‌دیگه.

ـ منکه خیاطی بلدنیستم!

ـ میری یادمیگیری.

ـ بفرض که‌یادگرفتم،بااینهمه‌لباسهای‌دوخته‌شده ماشینی‌خارجی فکرمیکنین‌پدر، کارمن‌بگیره؟بااینهمه‌فروشگاههای‌لباس،بوتیك، پوتیك من‌روزی چنددست لباس‌میتونم بدوزم که چرخ‌زندگی‌مو بچرخونم؟

ـ راست‌میگی پسرم حق‌باتوئه.

چطوره پدربرم دم عدلیه بنشینم وبرای اونهائی که باهم دعـوا دارن عرضحال بنویسم؟

ـ عرضحال برای کی؟ برای‌دعوای‌رئیس‌جمهورویتنام‌شمالی و ویتنام‌جنوبی؟ فوق‌فوقش که درروز صدتادعوا بین‌مالك ومستاجر، زن

وشوهر، مادرزن وداماد، پدرشوهر وعروس دربگیره توبیشتر ازده تا عرضحال نمیتونی‌بنویسی، ازهرعرضحالی‌هم که بتودوتومن بدن(تازه اگربدن) تاشب میشه‌بیست‌تومن، یکماهش میکنه ششصدتومن، چقدر ازاین‌مبلغ‌و باید پول‌کاغذ وتمبر وعوارض‌شهرداری ومحل‌جا و پول گدا بدی، دیگه‌چی برات‌میمونه؟

اینهمه زحمت کشیدم دوازده‌سال تورو فرستادم درس خوندی، دیپلمه‌شدی باسوادشدی که تازه‌بری برام دم عدلیه بنشینی وعرض‌حال برای‌مردم بنویسی؟ حیف‌اون پولی که خرجت کردم و حیف‌اون نون گندمی که بخورد شکم‌کارد خورده‌ات‌دادم.

رگ‌های‌گردن پدر ورم کرده، دست‌هایش می‌لرزد و صورت جوان که دربلاتکلیفی قرارگرفته مثل‌شاتوت سیاه‌شده باصدای لرزانی که‌با خشم واحترام توأم است ازپدرش میپرسد.

ـ پس شما مـی‌فرمائید چکار کنم پـدر؟ دانشگاه که نرم، کار آزاد که نگیرم مباداروزی ورشکست بشم، کارمنددولت نشم که نونش حرومه، دنبال‌کار خلبانی نرم که نه پام روی‌زمین بنده نه‌دستم بآسمون راننده‌اتوبوس و تاکسی که نشم، خیاطی که بدردم نمی‌خوره، عرض‌حال نویسی دم عدلیه هم درشان من‌وشما نیست پس‌من چکارکنم پدر جون؟

... پدر سرش‌را درمیان دست‌هایش‌گرفت ولحظه‌ای بفکر فرو رفت ودرمیان سکـوت بهت‌زده پسرش‌ناگهان سرش‌را بلندکـرد وبا صدائی که بی شباهت بفریادگروهبان‌ها درموقع فرمان دادن بسربازان نبود گفت:

ـ من‌چه می‌فهمم، برو هرکاری دلت مـی‌خواد بکن، این‌ورقه

دیپلم هم که گرفتی...

ـ هنوز نگرفتم پدرجون، قراره بعداً بگیرم.

ـ خیلی خوب، هروقت گرفتی لوله کن بیار... استغفرالله... بر شیطان لعنت. دلم خوشه که پسرم دیپلم گرفته.

٦
حسن خدا داد

...یك وقتی عضو اداره کل بسته بندی پوشاك بودم، این‌ادارهٔ کل، اداره‌ای بود ضمیمه وزارت خانه خواربار ورفاه عمومی، مثل همه وزارت خانه‌ها وظیفه سنگینی بعهده این‌وزارت خانه واداره ما بود که اگربخواهم‌درباره تشکیلات ووظایف این وزارت‌خانه واداره کل‌صحبت کنم سخن بدرازا می کشد.

... دراداره مادرحدود سی‌چهل نفرکارمند مرد وپانزده شانزده نفرکارمند زن که سه‌چهارتاشان دختربودندکار می کردند.

من عضودایره دفتربودم وعلاوه برمن دردایره دفترچهارتاخانم ویك دخترخانم وسه‌چهار نفرهم مردعضو بودند.

«صفوراخانم» دخترك تپل مپل خوش‌آب و رنگی بود که وجودش در دایره دفترحکم شمع را داشت وبخاطروجودگل روی

صفورا خانم همیشه اطاق مامحفل انس وخودنمائی و پاتوق کارمندان سایرقسمت‌ها بود وخیلی‌ها برای صفورا دندان تیز کرده بودند، حتی مردهای زن‌دار بدشان نمی‌آمد که باداشتن این آتشپاره دوتا زن داشته باشند ولی‌صفورا خانم‌دختری نبود که‌باین‌سادگی‌ها رام‌بشود وبعنوان «هوو» بخانه‌شوهر برود.

خیلی‌ها برایش سرودست می‌شکستند، تلاش می کردند، برای رام کردن دل اوخودآرائی می کردندوخلاصه‌اینکه ازصدقه سروجود صفورا خانم، آقاصفرپیشخدمت دراطاق ماهم روزها کراوات می‌زد وخودی می‌آراست وشبها باقرض وقوله به‌سینما می‌رفت که روز بعد در بحث سینمائی بروبچه‌ها شرکت کند وخودی به‌صفورا خانم نشان بدهد وگاهی این آقا صفربحق چنان درباره هنرپیشه‌ها ونحوه بازی‌و ریزه‌کاری‌های فیلمبردار داد سخن میداد که اگر غریبه‌ای درآن لحظه وارد اطاق میشد فکرمی کردآقا صفریك منقد سینمائی ویا یك سناریو نویس وفیلمبردار اروپا وامریکا دیده‌است که اخیراً به‌وطن برگشته.

...این‌مجلس‌آرائی‌ها وخودآرائی‌ها وشیرین‌زبانی‌ها وپروانه وار دور صفورا خانم‌گشتن‌ها آتش حقد وحسد سایرخانمهای کارمند عضو دفتررا برافروخته بودبطوریکه چشم نداشتند صفورا رابه‌بینند.

زد وصفورا خانم با هوشنگ‌خان عضودایره چسب پاکات کـه شعبه‌ای ازدایره دفتربود ازدواج کرد وتف به‌لب همه خشك‌شد.

با ازدواج صفورا تقریباً دایره ماهم ازرونق افتاد و دیگرازآن بحث‌ها و بگومگوها وشق ورق راه رفتن‌ها و شیرین زبانی ها خبری نبود.

دخترك‌هم که بخانه‌شوهررفته بودرنگ وروی دیگری‌بخودش گرفته بود وباصطلاح آبی زیرپوستش رفته بودونحوه آرایشش هم تغییر کرده بودویك‌خانم خوشگل سنگین ورنگین وتروتمیزعضودفتر شده بود .

نه‌ماه ونه روزگذشت و صفورا خانم فارغ شد وهوشنگ خان شوهر صفورا خانم شب شش که شب اسم‌گزاری بچه بودعده‌ای از کارمندان اداره‌را بخانه دعوت کرد.

میگفتندخداوند به‌هوشنگ خان وصفورا خانم دختری عنایت فرموده مثل پنجه آفتاب، چاق ، تپل، خوشکل که اصلا شباهتی به‌هوشنگ خان نـداردولی‌زیبائی خارق‌العاده‌اش را بدون‌تردیدازمادرش صفورا بارث برده .

خبرفارغ شدن صفورا خانم وشرح ووصف خوشکلی صنوبـر خانم دخترهوشنگ خان وصفوراخانم دهان بدهان‌گشت ونقل‌محافل ومجالس اداری ماشد. ازمدیر کل‌گرفته تا معاون وپیشخدمت هر کدام فرصت می کردند درباره خوشکلی وزیبائی صنوبرصحبت می کردند یاسخنانشان درباره صنوبرخانم‌قولی بود یاعینی! یابه‌اتکاءگفته‌دیگران وصف جمال صنوبررا باآب وتاب می‌دادند ویا بااتکاء آنچه درشب شش‌دیده بودند. یابخاطرخوشکلی‌خود صنوبرخانم وخوش‌آیند او، چون یك بچه شش روزه خوشکلی‌اش معلوم نمیکند.

بهرحال‌اطاق‌مادرغیاب‌صفورا خانم دیدنی‌وتماشائی‌بودتاخودش دراطاق‌بود که کسی ازخانمهای دایره ما جرأت نمی کرد حرفی بزند ولی‌همین که صفورا نیمساعت زودتر ازاداره خارج میشد ویابه‌دست‌ـ شوئی میرفت عقده دل‌خانمهای دایره دفترمثل «دملی» که نیشتر به‌آن

بزنند سروا می کرد و دسته جمعی شروع می کردند ببدگوئی صفورا وزشتی وبی‌ریختی صنوبردخترش!

یکی می‌گفت لنگهای بچه کوتاه است ، یکی معتقد بـود بالا تنه‌اش با پائین‌تنه‌اش نمیخواند یکی چشمهای درشت وسیاه صنوبـر را به نخودچی تعبیرمی کرد ودیگری دهانش‌را با «گـاله» مقایسه می‌گرفت.

وخلاصه تابود که خودصفورا خانم‌آینه دق برای‌خانمهای‌اطاق ماشده بود وبعدهم صنوبرداشت دق مرگشان میکرد . هرچه صنوبـر خانم پابه‌سن می‌گذاشت‌کارهای دفتر عقب می‌افتاد وگاهی میشد کـه ارباب رجوعی نامه‌ای راکه ششماه قبل داده بود یکسال بعدهم نمی‌توانست جواب نامه‌اش رابگیرد، چون‌تنهاکاری که دردایره ماصورت میگرفت یا ذکرخیربچه بودیاذکرخیرمادرش‌وحتی‌بعضی از خانمهای ماشین‌نویس که ماهی‌دوتا ژاکت می‌بافتند دیگرچهارماه یکی‌هم نمی‌توانستند ببافند وهرارباب رجوعی که بدفتربرای‌کاری مراجعه میکرد برای اینکه بحث‌صفورا وصنوبر ناتمام نماند سنگ قلابش میکردند وبی نخودسیاهش میفرستادند .

صنوبرخانم‌یکساله‌نیمه‌شده‌بود که‌یکروز دیدیم‌صفوراخانم بچه به‌بغل واردد‌فترشد.

آن روزگویاکلفت صفورا قهرکرده بود ونیامده بود ولاعلاج صفورا بچه‌را باخودش به‌اداره‌آورده بود.

بادیدن مژه‌های سیاه وبرگشته ولپ‌های چاقالو وگل‌انداخته و دهان کوچك و دماغ قلمی صنوبر عقده‌های یکساله ترکید ، چـه

ترکیدنی !؟

صورتهابرافروخته شد، رگهای گردن خانمهای دایره‌ماورم کرد، یکی‌دوتا باخشم ونفرت یکی‌دوتا باحقد وحسد، یکی‌دوتا بابی‌اعتنائی وتمسخربچه‌را برانداز کردند، نه‌میتوانند منکرزیبائی وقشنگی‌صنوبر بشوند نه‌آن قدرت‌وشهامت‌را دارند که لب به‌تحسین وتعریف‌بگشایند رئیس‌دفترماکامل مردی بود که اولادش نمیشد وخیلی‌هم بچه دوست می‌داشت وبااینکه چندبار تجدید فراش کرده بود بچه‌دار نشده بود.

اسمش چاکرزاده بود وروی همین نقص بچه‌دارنشدن‌دوستان درخفا اسمش‌راگذاشته بودند قاطرزاده .

چاکرزاده بادیدن صنوبر خانم پشت میز تکانی خورد وعینك ذره‌بینی‌اش راجابجا کرد و ازپشت میزش بلند شد وبچه‌را ازبغل صفورا خانم‌گرفت وانگارمادر بچه‌را دربغل گرفته باشدچند ماچ آب‌دارازلپ‌های‌گل‌انداخته‌بچه‌گرفت‌وروی‌کاغذهای‌اداری که روی‌میزش پخش شده بودنشاند وشروع کرد بقربان‌صدقه رفتن صنوبرخانم.

این‌حرکت چاکرزاده چنان ضربه هولناکی برپیکرخانمهای دفترواردکرد که اقدس خانم معاون چاکرزاده مثل خمپاره منفجرشد. که خوبه.... خوبه تورو خدا ! آقای چاکرزاده هلو سر برف پیدا کردی ؟

...وتهاجم بیرحمانه اقدس‌خانم که انگار فرمان حمله عمومی بود خط حرمت‌راکه تا آنروز دست‌نخورده باقی مانده بودشکست و زیورخانم پیردختر ماشین نویس دایره که زیرچشمی صفورا وصنوبر وچاکرزاده‌رامیپائید شانه‌ای بالاانداخت... که... اگرآقای‌چاکرزاده

پریوش خواهرزاده من وبه‌بینه چیکارمیکنه؟ بچه نیست فرشته‌است!

بخـدا یك‌محله عاشق داره.... شما بچـه ندیدین آقای‌رئیس دفتر!

و شهلا خانم که ازشهلائی فقـط یك‌جفت چشم ورقلمبیده بـه صورت‌داشت دنباله حرف‌زیور راگرفت که... نودیده قبادیده!

چه‌خبره آقای‌چاکرزاده!.. ازاین بچه‌سرراهی‌ها توپرورشگاه هزارتاش ریخته، چوب توسرسگ بزنی بچه‌توکوچه‌ها ولوئه! مگه چه‌خبر شده؟ ته‌آسمون سوراخ‌شده وصنوبرخانم افتاده‌زمین.

ـطفلك‌صنوبریکساله‌نیمه‌ازهمه‌جا بیخبرهم‌روی‌کاغذهای اداری روی‌میز چاکرزادهٔ نشسته‌بود وبانامه‌های وزیر ووکیل ومعاون ور می‌رفت وگوشش باین‌حرفها بدهکارنبود.

صفورا مادرصنوبر هم‌بدون اینکه حرفی‌بزند پشت‌میزش نشسته بود وناخنهایش‌را بادندان میجوید.

دراینموقع دراطاق‌بازشد ورئیس دفتر معاون‌اداره که خانم‌مسن وجاافتاده‌ای بود واردشد وتاچشم اقدس‌خانم به رئیس‌دفتر معاون‌افتاد یك‌قدازجاپرید ... که... توروخداکبری‌خانم! بچه‌خواهر توقشنگتره یااین‌گوشتکوب گوشتی! بگودیگه!

کبری‌خانم نگاهی به‌صنوبر کرد ونگاهی به‌صفورا وگفت.... نه.. ماشاءالله قشنگه! بچه‌صفوراخانمه؟

با این‌فتوای کبری خانم اقدس‌خانم ازجا دررفت که... توهـم میگـی قشنگـه؟ حیف‌ازآقای معاون که تـورو بااین‌سلیقه رئیس‌دفتر خودش کرده. حیف حیف، یك‌موی طنازه! خواهرزاده تومی‌ارزه به

همه هیکل این‌بچه ومادرش،کبری‌خانم که دید بندرا آب‌داده وازطرفی مسئله‌شخصیت و قشنگی طنازه خواهرزاده‌اش درمیان است حرفش‌را اصلاح کرد وگفت...

آخه هربچه‌ای یه‌شکلی داره، این یه‌جوره. طنازه یه‌جور... ولی ملاحت‌طنازه‌رو صنوبر نداره.

درهمین موقع صنوبرخانم که ازمادرش جداافتاده بود، سرش را روی‌گردنش چرخاند وبادیدن صفورا درآنطرف اطاق‌گفت:

... ماما... دا..دا..!

و هنوز دنباله سخنرانی صنوبرخانم تمام‌نشده بود که اشرف خانم ازآنطرف اطاق باخنده پرزهر و کشنده‌ای‌گفت:

...خوبه خوبه... لال‌پتی، اکبیری! حالااگه تونطق نمیکردی ما فکرمیکردیم لالی!؟

صفوراخانم مادرصنوبر باایـن اهانتی که بدخترش شده بـود طاقت‌نیاورد وگفت:

چتونه؟ هرچه هیچـی‌نمیگم پاك روتون بالارفته .... هرکـی بهترشو داره بیاره!

شهلاخانم که انگار منتظر این‌اجازه بودگفت:

میاریم، خوبشم‌میآریم... چراکه نیاریم،

وخطاب به‌بقیه خانمهاگفت بچه‌ها فرداصبح، بچه‌هاتونو بیارین اداره تابه‌صنوبر نشون‌بدیم که بچه قشنگ‌کدومه؟

آنروز بهر کیفیتی وترتیبی بودگذشت وقرار براین‌شد که فردا صبح خانمها وآقایان عضو دفتر اگربچه ازخـودشان دارند بیاورند و

اگرندارند خواهرزاده‌ای، برادرزاده‌ای، عمه‌زاده‌ای پیدا کنندوبالاخره دست‌خالی نیایند وبچه‌ای باخودشان بیاورند.

فرداصبح زودتر ازوقت من‌باداره رفتم وهنوز یك‌ربع بوقت مانده بود که سرو کله اشرف‌خانم بایك‌دختر یازده‌ساله آب‌زیر پوست دویده وسینه رگ کرده وارداطاق‌شد وتاچشمش به‌من‌افتاد بدون‌سلام و علیك‌گفت: تورو خدا آقای‌فلانی این‌بهتره یاصنوبر؟

بچشم خواهری نگاهی به‌قدوبالای دختریازده‌ساله ومینی‌ژوپ پوشیده اشرف‌خانم کردم وگفتم‌البته وصدالبته این!

گل ازگل اشرف‌خانم واشد.

گفتم بله... ماشاءالله هزارماشاءالله آدم‌حظ میکنه که...

دراطاق بازشد وشهلاخانم باخواهر زاده‌اش که پسرکی هشت نه‌ساله بود وبلوز وشلوار سرخ‌رنگی به‌تن‌داشت واردشدند و اولین سئوال شهلاخانم ازمن درردیف همان سئوال‌اشرف‌خانم بود که تورو خدا آقای‌فلانی این‌بچه قشنگ‌تره یااون اکبیری‌دیروز!

هنوز بنده نظرنداده بودم که زیورخانم باعمه‌زاده وارد شدند. دخترکی‌بود به‌سن‌پانزده شانزده‌سال درنهایت‌خوشکلی ولطافت. موها بور، چشم‌ها زاغ، سینه‌ها بچشم‌خواهری برجسته، دامن کوتاه یك وجب‌بالای‌زانو، آستین‌های‌پیراهن‌رکابی... که‌این‌قشنگ‌تره‌یادیروزی؟

گفتم والله زیورخانم اگرازبنده می‌پرسید امروزی؟!

پشت سرش صنوبرخانم دربغل مادرش واردشد وبعدکبری خانم بایك‌بچه یدك وخلاصه‌اینکه چندخانم وچندکارمند مرد ازدوایر دیگرهم که‌خبرشده بودندهرکدام بایك بچه کرایه‌یاشخصی وارد دفتر

شدند ومسابقه شروع شد.

اشرف‌خانم درحالـی که پشتش بـه‌صفورا بود بـه چاکرزاده رئیس‌دفتر گفت:

حالامیگم مهتاب براتون ازاون شعرهای قشنگی که بلده‌بخونه تاببینین این‌بچه‌است یابچه صفورا؟!

مهتاب‌خانـم هم که انگار شب‌پیش درسش‌را حفظ کرده بـود شروع کرد به‌خواندن تصنیف‌هائی که از برنامه کودك رادیو یادگرفته بود که:

ما بچه‌های ناز نازی　　با گل نمیکنیم بازی
پروانه‌رو نمی‌گیریم　　غذای بد نمی‌خوریم
موهارو شونه میکنیم　　مرغو تولونه میکنیم

.... زیورخانم که دید رقیب دارد میدان‌را ازدست عمه‌زاده در میبرد رو کرد به‌ژیلاخانم عمه‌زاده‌اش که‌چرا وایسادی؟ مگه «تویست» بلدنیستی برقصی؟ برقص که به‌بینن بچه‌یعنی‌چه؟

و ژیلاخانم جفت‌زد روی‌میز چاکرزاده مادرمرده وشروع کرد برقصیدن.

درهمین موقع دربازشد ومدیر کل اداره واردشد. گویا رنود به آقای مدیر کل خبرداده بودند که چه‌نشستی‌درداپره دفتر مسابقه‌انتخاب زیبائی کودك انجام‌میشود.

با واردشدن مدیر کل من گفتم کلك کنده است وباید برویم واز فردا فکردیگری برای‌خودمان بکنیم وشروع کردم زیرلب به‌خواندن آیت الکرسی.

به‌محض اینکه مـدیر کل وارد اطاق شد اقدس‌خانم پیشدستی کرد و گفت آقای‌مدیر، کل‌این‌صفورا هرجا میشینه وپامیشه میگه بچه‌ـ مـن ازبچه آقای‌مـدیر کل، هـم‌قشنگ‌تره ومابرای اینکه‌ازحیثیت و شخصیت و آبروی‌شما دفاع کنیم این‌کارو کردیم.

سبیل‌های آقای‌مدیر کل پشت‌لبش سیخ‌شد.

... کی؟ صفوراگفته؟ الان‌بهش‌میگم ونشونش میدم که بچه اون قشنگ‌تره یابچهٔ‌مدیر کل!

دریك چشم‌بهم‌زدن باآن تنه‌سنگین تروفرز ازروی میز چاکرـ زاده که ژیلاخانم رویش می‌رقصید جفت‌زد آنطرف وگوشی تلفن را برداشت ومنزلش راگرفت.

ـ الو... الو.

ـ....

ـ خانم...

ـ....

ـ فوری فوری... مهپاره‌رو بارانندهٔ‌من بفرست‌اداره!

یك‌ربع بعد مهپاره‌خانم که خدانگهدارش باشد مثل قـرص‌قمر وارد اطاق‌شد.

دختر کی هفده هیجده‌ساله ملیح، خوشگل که زبان‌مـن به‌سقم چسبیدا؟ الحق و الانصاف قشنگ‌بود.

صدای مدیر کل درفضای‌اطاق طنین‌انداخت بچهٔ کی‌قشنگ‌تره؟

هنوز شرکت‌کنندگان در مسابقه انتخاب زیباترین کودك برای دادن جواب تصمیم‌نگرفته بودند که آقاصفر پیشخدمت‌دفتر سراسیمه

واردشد.

... جناب آقای‌وزیر برای بازدیداداره تشریف‌آوردند.

وپشت آقاصفر هنوز بدراطاق بود که جناب‌وزیر برای بازدید و رسیدگی بامورجاری‌ادارات تابعه که یکیش همین اداره‌ما بود وارد اطاق‌شد!

رنگ ازروی مدیر کل وسایر شرکت کنندگان در مسابقه پرید یاامام هشتم خودت‌مارا حفظ کن.!؟

نگاه‌نافذوعمیق‌جناب‌وزیر تامغزاستخوانهانفوذ کرد! یك‌اطاق‌سه درچهار پراز زن ومرد وبچه درحال رقص وخواندن آوار آنـهم در سرویس اداری؟!

سکوت سنگینی براطاق سایه‌انداخت نفس‌ها حبس‌شد و دهان وزیر برای اعتراض یاسئوال نیمه‌باز شد که مدیر کل ادار ه‌ما که خدا خیرش‌بدهد تعظیمی کرد وگفت قربان!

این‌صفورا ماشین‌نویس اداره هرجامینشیند می‌گوید که بچه من حتی ازبچه‌جناب آقای‌وزیر هم‌قشنگ‌تر است ومابرای‌اینکه ازحیثیت وشرافت و آبروی شمادفاع کنیم ومیزان صداقت ووفاداری ودوستیمان رابشما ثابت کنیم اینکار را کردیم. پره‌های‌بینی جناب‌وزیر مثل‌گربه‌ای که‌موش دیده‌باشد بلرزه‌افتاد، چشمهایش‌گرد شد، دستش‌را مثل‌دسته خمره عرق‌کشی به‌کمرش زد.... ازبچهٔ من‌قشنگتره!؟

الان ثابت‌میکنم... ومدیر کل اداره ما که خدا نگهدارش باشد به‌پشت میزچاکرزاده دوید وتلفن‌را ازروی‌میز عسلی‌برداشت و روی میزاصلی جلو دست وزیر گذاشت وجناب وزیر که‌گوئی منتظر همین

PersianPDF.com

کار بودگوشی تلفن‌را برداشت ونمره‌ای‌گرفت و...

- الو... الو.

ـ خانم! فوری چنگیزرا بارانده بفرست باداره‌کل بسته‌بندی پوشاك...

و ده‌دقیقه بعد دراطاق بازشد ویك‌نره‌خـر نتراشیده نخراشیده قدبلندگردن‌کلفت بیست‌و دوسه‌ساله باموهای «وز» کرده وسیخ سیخ وچشمهای دریده و بینی‌مشت خورده وپت وپهن درکریاس در ظاهر شد به‌حقیت قسم‌عکسش برای‌روی طلسم‌جان میداد وبس!

باصدای دورکه وچندش آوری‌که بی‌شباهت به‌صدای‌گاوسرما خورده‌ای نبودگفت... سلام‌پاپا... بامن‌کاری داشتی؟

پاپا یـدون‌اینکه جواب پسرش رابـدهد روبما کرد که این‌بچه قشنگتره یاصنوبر، صفورا؟

همه تعظیم کردیم، آقازاده قربان، آقازاده!

صنوبر لال‌پتی هم‌بچه‌است این‌شاخ شمشاد هم‌بچه! آدم‌ازنگاه کردن‌باین‌بچه سیرنمی‌شودجناب‌آقای‌وزیر! این‌چه‌فرمایشی‌است؟اصلا

نبوغ واستعداد ازناصیه این‌بچه می‌بارد، ملاحت ونمك وحسن خدادادش خیره کننده است جناب‌آقای وزیر!

***

دو روز بعدروی دفتر حضور و غیاب‌اداره نامه‌ای باین‌مضمون سنجاق شده‌بود.

جناب‌آقای مدیر کل اداره بسته‌بندی پوشاك... در بازدیدی که دو روز قبل‌از آن‌اداره بعمل‌آوردم ازطرزکار و رفتار اعضاء آن‌اداره

که زیرنـظر مستقیم‌شما انـجام‌وظیفه میکنند، کمال رضایت‌را دارم، خوشوقتی ورضایت‌مرا بکارمندان خودابلاغ نمائید.

امضاء وزیر خواربار و رفاه عمومی

...سه‌روزبعدهم‌بدست‌صفوراوهوشنگ‌شوهرش‌یك‌ورقه‌خاتمه خدمت‌دادند.

۷

میراث خواران

... خدا بیامرزد همه‌اسیران خاك‌را، وقتی آسیدمحنبی (اینکه می‌گویم آسیدمجتبی چون درمحله‌ما وبین‌اهل بازار بهمین‌نام شهرت داشت) عمرش‌را بشمابخشید هفت‌بچه: پنج پسرداماد کرده ودو دختر عروس کرده بنام‌های آسیدعلی، آسیدمحمد بی‌بی‌عزت سیدمحسن، سیدرضا، سیدحسن وعلویه‌فاطمه ازاوبجا ماندند سیدعلی دکتردرطب بود، سیدمحمد دبیرفرهنگ بود (معلم‌بود البته باومیگفتند دبیر). سید حسین دربازار حجره‌داشت وشغل پدرش‌را پیشه کرده بود چون‌خود آسیدمجتبی هم‌بازاری‌بود، سیدرضامهندس‌برق بود که‌دربرق‌شهرداری کار میکرد وموتورهای‌کارخانه زیرنظر اواداره می‌شد واوضاع احوال مالی‌اش خیلی‌خوب بود، سیدحسین نوکرباب ازکار درآمده‌بود و مالیه‌چی‌بود. البته‌میگفتند درکمیسیونهای‌مالیاتی عضومؤثری است و لولهنگش خیلی آب‌می‌گیرد.

حالا چه‌شده بود که این‌پنج‌برادر هرکدام یك‌راه ویك‌رشته را

بـرای زندگی انتخاب کرده بودند بحثی‌است جداگانه وبما مربوط نیست واینکه‌زنهایشان چکاره‌بودند واز کدام‌فامیل وایل وطایفه بوده‌اند بحثی‌است طولانی که بازهم‌بما مربوط‌نیست.

یکـی از دامادهای آسیدمجتبـی افسر قشون ومعروف‌به نایب عبدالله خان بود و یکیش‌هم یعنـی شوهر فاطمه خانم یاعلویه فاطمه مقاطعه‌کار.

به‌نسبت شغل ومقامی که داشتند مجموعاً اوضاع واحوال مالی باجناق‌ها و جاری‌ها وبرادرها و زن‌برادرها خوب‌بود. اگریکی شان اتومبیل‌بزرگ‌داشت آن‌یکی‌دیگر کوچکش راداشت اگرد کترسیدعلی خانه‌اش دوهزارمتر بود،مال‌سیدحسین پانصدمتر بودولی‌ملکی‌بود ومال خودشان.

خودآسیدمجتبـی هم همانطور که‌گفتیم بازاری‌بود، بازاری نه بآن‌معنی که بقالی یاعطاری داشته باشد میتوانم بگویم یك‌پا تاجر بود ازخارج‌کالا وارد میکرد ازداخل پشم وپنبه ودانه‌های‌روغنی واین‌جور چیزها صادرمیکرد پول‌به‌نزول می‌داد ودرعین‌حال حق‌العمل‌کاری هم میکرد یعنی بابت‌جنسی که برای دیگر بازاریان ازخارج وارد یاصادر میکرد چیزی ازاین‌بابت میگرفت هفتاد وهفت‌هشت سال‌داشت ریش توپی وعمامه شیرشکری‌اش وقار وسنگینی‌خاصی به‌قیافه‌اش میداد و مورداحترام اهل‌محل وبازاری‌هابود.

علاوه برپول‌نقد واعتباری که داشت. تعدادی‌هـم مستغلات از قبیل‌دکان وخانه‌داشت که ازجمله چندباب خانه‌ای که در کوچه آسیدـ مجتبی‌بودوماوچندنفردیگر درآنمی‌نشستیم مال‌آنمرحوم‌بود کوچه‌ما

بن‌بست نبود وباصطلاح دررو داشت ودر دورديف كوچه هفت‌هشت باب‌خانه روبروی هم‌قرار داشت كه همه‌متعلق بـه‌آسيدمجتبی مرحوم بود وخانه‌خودش هم كه ازمشرق وارد كوچه ميشديم دست‌راست در- چهارم قرارميگرفت. خانه‌ای‌بودنسبتاًبزرگ ومشجر ودارای‌اطاق‌های پنج‌دری تو درتو وبالاخانه و زيرزمين وهمه‌هم باقالی‌های كرمانـی وكاشانی فرش‌شده وپرده مخمل كوبيده وپشتی‌های جورا‌جورگلابتون دوزی وخيلی‌حرفهای ديگر باضافه‌گلدان‌های نقره وسماورهای قديمی ورشو ومسواروچينـی آلات وظرفها وقدح‌های‌چينـی وكاشی‌قديمی و قاب عكس‌های‌مطلا وچلچراغها وآويزهای «بارفتن» كه اين‌روزها بـه لوستر معروف‌است و صندوق‌ها و مجری‌های چوبی و آهنی مملواز سكه‌های‌قديمـی واسكناس‌رايج (چون آسيدمجتبـی بيشتر موجودی نقدی‌اش رانزدخودش نگاه ميداشت و كمترش‌رادربانك‌هاميگذاشت) وطلاآلات وبقچه‌های ترمه و شال‌های كشمير وخيلی چيزهای ديگر و جان كلام يك‌خانه قديمی اشرافی راباتمام خصوصياتش درنظر مجسم كنيد.

آسيد مجتبی باننها همسرپيرش يعنـی مادربچه‌ها دراين‌خـانه زندگی‌ميكردندالبته‌گاهی ازاوقات خواهرزنش وزنهای‌پيرقوم‌خويش خودش و زنش بخانه‌اش می‌آمدند ويكی دوشب می‌ماندند امااغلب اوقات خودش وزنش درخانه تنهابودند، درطول هفته‌پسرها ودخترها وعروسها هم‌سری به‌آسيدمجتبـی ميزدند ولی‌چون خيلی‌از اومحبت نميديدند كمتر مزاحم وقتش مـی‌شدند و عجيب‌اينكه آسيدمجتبی با همه‌دارائی وسن‌وسالی كه داشت وعمری‌را پشت‌سر گذاشته بودبهمان

مادربچه‌ها ساخته‌بود وزن دیگری نگرفته بود حال‌آنکه زندگی‌چنین بابائی ایجاب میکرد که لااقل دوسه‌تازن داشته باشد.

یکی‌ازخصلت‌های مرحوم‌آسید مجتبی این‌بود که‌آب‌ازدستش نمی‌چکید وبقول معروف نم‌پس نمیداد، هرچه دلتان بخواهدخسیس ودنیا دوست وپول جمع کن بود وشاید هم‌همین خصلت‌اورا بااینهمه بچه‌چنین ثروتمند وپولدار کرده بود. به‌نوه‌های دختری وپسری وبه بچه‌هایش هم‌بهیچوجه کمك نمی کردچون معتقد بودخداوند بقدر کافی به‌آنهاداده که بخورند وباندازه لازم‌زحمت‌شان راکشیده وحالا هم بحمدالله همه‌چیز دارند راست‌هم می‌گفت اما باهمه این‌تفاصیل پسرهای‌آسید مجتبی ودامادهایش بااینکه وضعشان خوب بود ونیازی بمال بابا نداشتند چشمشان به‌زندگی‌آسید مجتبی بود ودرعین‌حال‌که نهایت احترام‌را برای‌آنمرحوم ظاهراً قائل بودند وتا اجازه‌نمی‌داد جلورویش نمی‌نشستند تەدل ازسلامتی‌اش دل‌خور بودند واز اینکه روی‌خاك راه میرفت رنج می‌بردند ولی اواخرکار که خدا بیامرز آسید مجتبی به‌بستربیماری افتاد آنچنان عزیز شده بود و آنچنان پسرها و دامادها وعروس‌ها ودخترها پروانه واردورش میچرخیدند وقربان‌صدقه‌اش‌میرفتندوقرص وشربت به‌حلقش می‌چپاندند وجداجدابرایش خوش‌خدمتی‌می کردند که‌آدم فکرمی کرداینهابچه‌وقوم‌وخویش‌نیستند و فرشته‌اند، آسیدعلی میرفت آسیدحسین می‌آمد سیدحسین میرفت آسیدرضامی‌آمد، لحظه‌ای نمی‌گذاشتند پیرمردتنهابماند ورنج‌بیماری وبیکسی‌را احساس کند.

اگرآب میخواست‌آن یکی‌بالیواندیگری‌باقدح سومی‌باکوزه

چهارمی بابشکه‌آب برایش میآوردند.

میخواست شربت بخوردبرسرشربت‌دادن به‌بابا، میان‌خواهرها وبرادرها وعروسها ودامادها چه‌مشاجره لفظی که درنمیگرفت، آن‌یکی قاشق چایخوری می‌آورد دومی میدوید دوتا قاشق‌مرباخوری میآورد سومی قاشق‌آش‌خوری می‌آورد وچهارمی اصرار داشت باملاقه بابا شربت بدهد که تأثیرش‌بیشترباشد.

بی‌ادبی‌میشود احتیاج به(دست‌بآب) پیدامیکرد چوندکترگفته بود تکان‌نخورد، پسربزرگش لگن‌می‌آورد عروسش‌میدوید طشت‌می‌آورد، دامادهایش تغار می‌آوردند وجان کلام یك‌ماه مانده بآخرعمر آن‌خدا بیامرزنمیدانید این‌بچه‌های خلف چه‌سنگی به‌سینه می‌زدند و چه خدمتی به‌بابا میکردند وچه‌جور لی‌لی به‌لالایش میگذاشتند وترو خشکش میکردند.

شب تاصبح بالای سرش کشیك میدادند دست وپایش‌را می‌مالیدند پیرمرد یك «آخ» که میگفت صدتا «جاندلم» از جگرها کنده می‌شد.

اگرشبانه احتیاج بدکترپیدا میکردهرکدام ازسوئی میدویدند یکی دکترجراح می‌آورد یکی قابله می‌آوردآن یکی اگردستش به طبیب نمی‌رسید دامپزشك ببالین بابا می‌آورد وجان کلام شب تاصبح وصبح تاشام پروانه‌وار دورِبابا می‌پلکیدند.

اهل محل می‌نشستند و برمیخاستند ودعابجان آسید مجتبی و تخم وترکه‌اش میکردند، بعضی‌ازپدرومادرها رفتارپسرها ودخترهای آسید مجتبی را بعنوان سرکوفت به بچه‌هایشان میزدند و آرزو می‌ـ

کردند که کاش یك‌موی بچه‌های آسید مجتبی دربدن بچه‌های خودشان میبود.

پائیز میرفت که جایش‌را بزمستان بدهد و آنروز صبح که تیغ آفتاب برلب‌بامهای شهرنشست آفتاب عمرآسید مجتبی ازلب بام‌پرید وعمرش‌را بشما وبازماندگانش بخشید.

اهل‌محل خبرشدند وبرطبق وظیفه مسلمانی وهمسایگی‌عده‌ای مقابل خانه‌مرحوم آسید مجتبی وجمعی داخل خانه‌بانتظار بلندکردن جنازه ایستادند.

اگربگویم ازمردن تابلندکردن‌آن مرحوم ده دقیقه بیشترطول نکشیدباورمیکنید؟ من‌نمیدانم‌اینها‌جوازدفن وگواهی‌دکتروآمبولانس مخصوص حمل‌جنازه را درآستین‌شان داشتند؟

تا مارفتیم لباس‌بپوشیم وبهم‌بگردیم‌گفتند جنازه پیرمرد رابلند کردند.

عده‌ای همراه آمبولانس بااتومبیل شخصی و کرایه ناسرخاك رفتند چندنفری وراث‌آن‌مرحوم را تانیمه‌راه بدرقه کردند وچندنفری هم مثل‌ما که دست‌وپائی نداشتیم ناسرکوچه جنازه مرحوم‌را بدرقه کردیم.

میتوانم بگویم که‌آمبولانس حامل مرحوم‌آسید مجتبی ازپیچ خیابان نگذشته بود و ماهنوز سرکوچه درباره سجایای اخلاقی آن مرحوم وبی‌وفائی‌دنیا ووفاداری وحق‌شناسی‌فرزندان‌آنمرحوم‌صحبت میکردیم که دکترپسربزرگ‌آسید مجتبی یعنی آسید علی درحالی که بیست سی‌عدد، قفل پیچ‌فرنگی بدست‌داشت ازخم کوچه پیچید وبا

عجله خودش‌را بداخل خانه‌انداخت ودست مادرش (زن خدا بیامرز آسیدمجتبی)راگرفت ولب‌حوض نشاندوچندتا پیرزن‌پیروپاتالی،راهم که‌ازقوم وخویشهای مادری وپدری‌اش بودند ازداخل‌اطاقها به‌صحن حیاط فرستاد ودریکی یکی اطاقهارا زنجیر کرد ویکی یك‌قفل‌هم بدر اطاقهازد ورفت هنوزگردپای‌آقای دکتردر کوچه ننشسته بود که‌آسید محمدآمد! من نمیدانم جنازه‌را بدست‌کی سپرده بودند که چال کند. آسیدمحمو وارد خانه‌شد، چشمش بمادرش که لب‌حوض مثل‌پنگوئن لای‌چادر سیاهش مچاله‌شده‌بود وچمباتمه زده‌بود افتاد نگاهی بدر اطاق کرد، فاصله‌خودش راتامادرش باچندقدم طی کرد وباصدائی که بی‌شباهت بدررفتن توپ‌افطار غروب‌های ماه‌مبارك رمضان نبودگفت:

ـ کی اینهارو قفل کرده؟

پیرزن اززیر چادر جواب‌داد:

ـ دکتر!

ـ دکتر؟

ـ آره!

ـ دکتربه‌قدقبرپدرش‌خندید که‌در اطاق‌های‌بابارا قفل کرد،بخیالش من‌میگذارم ازگلویش پائین‌بره مثل‌قرقی دورخودش چرخی‌زد واز در بیروندوید ودرپیچ کوچه‌گم شد.

حالا ماهمسایه‌ها هم کمر کش کوچه ومقابل‌درخانه نیمه‌باز آن مرحوم ایستاده‌ایم‌وباهم مشورت‌میکنیم که مجلس‌ختم آسیدمجتبی را بهتراست درمنزلش بگیریم یادریکی‌از مساجدمعروف واسم ورسم‌دار که‌دیدیم آسیدمحمد بابیست‌سی‌عدد قفل‌رمز درکاروانسرائی که بی‌

اغراق وزن‌هر کدام ازاین‌قفل‌ها به‌ده دوازده‌سیر میرسید بـرگشت وبا عجله قفل‌هارا روی‌قفل‌های داداش‌زد ورفت.

دیدیم پیرزن. زن آسیدمجتبی ازسرما لب‌حوض مشغول سگ‌ک لرزه‌زدن است چندتا اززن‌های همسایه‌را فرستادیم وهرطور بودبی‌بی را راضی کردیم تابرگشتن جگرگوشه‌ها درخانه مابماند تابه‌ببینیم چه میشود. چون‌باوضعی که پیش‌آمده‌بود اصلاقضیه تغییرشکل‌داد. درست است که ماعلاوه براینکه مستأجرمرحوم آسیدمجتبی بودیم همسایه‌هم بودیم ودر این‌زمینه وظیفه‌ای داشتیم اماباوضعـی که پیش‌آمد وظیفه همسایگی‌را فراموش کردیم ماپیش خودمان‌حسابهائی میکردیم اصولی را رعایت‌میکردیم وبرنامه ومنظور ومقصد دیگری داشتیم ولـی‌اینها اصلاقضیه‌را وارونه کردند! بادرو همسایه‌بگـو مگوداشتیم و بهت‌زده شده‌بودیم که دیدیم آقاسیدحسین وسیدرضا آمـدندووواردخانه شدند. نگاهی بهم کردند ونگاهی به‌قفل‌های دراطاقها، چیزی‌بهم‌گفتند ورفتند وبایك‌نجار ودوتاشاگردنجار ومشتی تیروتخته ومیخ وچکش برگشتند ظرف بیست‌دقیقه شاید هم کمتر همه‌درها راباتخته میخکوب کردند و باعجله رفتند که ازثواب مراسم‌چال کردن بابامحروم نشوند

بازما همانطور بهت‌زده کمر کش کوچه ایستاده‌ایم وتکلیف‌مان رانمیدانیم یعنی‌چه؟ چرااینها این‌کارها رامیکنند؟ هنوزجوابی بـرای سئوال‌مـان پیدانکرده بودیم کـه دیدیم دامادهای آسیدمجتبـی و دو دخترش واردشدند.

در کریاس درکوچه چشمشان که بـه دراطاقهای قفل روی قفل خورده وچوب کوبیده شده‌افتاد خشکشان زد.

شوهر بی‌بی عزت که عرض کـردم افسر قشون بود نگاهی بـه باجناقش کردوباخشم‌ونفرت گفت:

ـمی‌بینی؟

ـ آره!

ـ تومیگی چکار کنیم؟

ـ من توروح آسیدمجتبی آتیش‌میزنم! میگذارم بهمین‌سادگی اینهابیان وهرچه‌هست ونیست ببرنوبخورن؟ اینهاسهم این‌زن بی‌دست وپاست (و اشاره به‌بی‌بی‌عزت همسرش کرد) و بی‌بی‌عزت درحالیکه گریه امانش‌نمیدادگفت اینهمه بپدرگور بگور افتاده‌ام که الهی‌آتیش ازگورش بلندبشه‌گفتم بیاخبر مرگت‌وصیت نومه‌ات‌رو بنویس. ایـن پدرنامردهای هفت‌خط نمیذارن چیزی‌به‌من وخواهر کم برسه. پیرمرد خرفت لجوج‌یکدنده مگرزیر باررفت.

بی‌بی‌فاطمه همشیره بی‌بی‌عزت که تا آنموقع ساکت‌بود بادلـ سوزی گفت:

ـ حالا فحش‌نده خواهر، هرچی بودپدرمون بود وبی‌بی‌عزت مثل‌ماده ببری که زخم‌برداشته باشد بخودش‌پیچید وزیرلب غرید.

ـصدسال سیاه که‌گوربگورافتاده پدرمن‌نباشه، من‌همچین پدری نمی‌خوام حیف‌اون زحمت‌هائی که آخر عمری براش کشیدم، حیف اون‌لگن‌هائی که‌زیرتنه‌ی‌لش، تون‌بتون افتاده‌اش‌گذاشتم.

شوهر بی‌بی‌عزت فاتحه خوانی زنش را قطع کرد و خطاب به باجناقش گفت.

ـ حالا چکار کنیم؟

هیچی؟ چکارداریم بکنیم همون کاری که اونها کردند ماهم میکنیم توهمین جا وایسا ومواظب باش من الان برمیگردم.

شوهر بی‌بی فاطمه که دربالا عرض کردم مقاطعه کار بود رفت و نیمساعت بعد درحالیکه چهارتابنا وهشت تاعمله همراهش بودند برگشت وپشت سرشان هم یك کامیون کمپرسی سر کوچه گچ وخاك وآجرخالی کـرد ودر کمتر ازیکساعت همه درهای اطاقهارا که قبلاقفل شده بود و تخته کوب کرده بودند تیغه گرفت.

از درخانه کـه بیرون مـی آمدند سینه بسینه آسیدحسن وزن و فامیل‌های زنش برخوردند.

ـ چی‌شده؟

بی‌بی‌عزت ماجرارا درچند کلمه خلاصه کرد وتحویل داداشش داد وآسیدحسن درحالیکه به‌تیغه آجری‌درهای‌اطاق‌مرحوم‌ابوی‌خیره شده‌بود گفت.

ـ بسیارکار خوبـی کردین اینجور مطمئن‌تره، حالا شما کـجا میرین؟

ـ داریم دوباره میریم سرخاك.

ـ پس شمابرین ماهستیم به‌ببینیم‌چی‌میشه.

ـ مواظب دراطاقها باشین.

ـ خاطرجمع باشین

دامادها ودخترهای مرحوم آسیدمجتبی‌دوباره بسرخاك برگشتند وآسیدحسن وزن وفامیل‌های زنش ماندند کمی باهم تبادل‌نظر کردند وبعد صدای آسیدحسن که خطاب‌بزنش وفامیل‌های زنش باصدای‌بلند

میگفت بگوش‌ما رسید..

ـ ببین؟ هیچوقت کار ازمحکم‌کاری عیب نمیکنه چطوره‌اصلا درخونه‌رو به‌بندیم؟

بااین‌پیشنهاد موافقت شد وآن‌چند زن‌پیرو پاتال‌راهم که درعین سرگردانی وبلاتکلیفی دورخودشان میچرخیدند وطبق‌عادت صحن حیاطرا برای‌برگزاری مراسم‌ختم آماده‌میکردند. ازخانه‌بیرون کردند وقفل پیچ‌درشتی بدرخانه‌زدند ورفتند.

ده دقیقه بعد دوباره سروکله آسیدعلی پیداشدونگاهی بدرخانه کرد دستی‌به قفل‌زد رفت‌و ازسر کوچه یك‌شمع ومقداری لاك‌و نخ آورد وروی‌قفل‌داداش‌حسن رالاك‌ومهر کرد ورفت آسیدرضا وآسید‌حسین برگشتند...، ایضاًقفل روی‌قفل خورد وچوب روی‌چوب تخته روی‌تخته ودست‌آخر درخانه راهم تیغه کردند.

البته باین‌سادگی که من‌میگویم‌نه! درهررفت وآمد وانجام هر اقدام احتیاطی‌فاتحه‌ای هم‌ازهمان سری‌فاتحه‌ای که دربالا بعرض‌رسید نثار روح‌خدا بیامرز آسیدمجتبی میکردند ومیرفتند.

چیزی‌نمانده بود که دوطرف کوچه راهم که محل‌رفت وآمد مابود برای‌محکم‌کاری تیغه کنند ومارا زنده‌بگور کنند که نمیدانم چه شد که صرفنظر کردند.

ظاهراًکار حفاظت میراث‌بابا تمام‌شد. فردای آنروزهم مجلس ختمی‌باعجله درمسجدسرگذر گرفتند ودرانتظارپایان‌کار وانجام‌تشریفات قانونی واداری نشستند تاازطرف دولت‌بیایند وتیغه‌هارا بردارند وقفلها رابشکنند ومیراث داخل‌خانه واطاقهارا صورت برداری کنند و بین

وراث‌قانونی تقسیم کنند.

انجام این‌تشریفات ودادن آگهی حصروراثت سه‌ماه‌طول کشید و درطول این‌سه‌ماه که مصادف باشبهای سردزمستان بود هرشب یکی‌از برادرها ودامادها ازپشت‌بام خانه‌همسایه‌ها باباالاپوش کافی واردخانه‌می‌شدند ودر آشپزخانه‌منزل که چیزدندان گیری‌نداشت‌تاصبح‌بامیخوابیدند یابیدارمی‌نشستندوباین‌طریق ازاموال‌باباحفاظت‌میکردندبعدازسه‌ماه که کارها روبراه‌شد ونماینده دولت‌برای صورت‌برداری وتقسیم‌اموال بین وراث‌قانونی آنمرحوم‌باتفاق پسرها ودخترها، عروسها ودامادها وقوم وقبیله آمدند وتیغه‌هارا برداشتند وتخته‌هارا کندند وقفل‌هاراشکستند به قدرت‌خدا یك‌میخ بدیوارنبود عین کف مسجددزد زده؟ امادرعوض هفت‌نانقب درکف اطاقها دهان باز کرده بود که صندوق که سهل‌است میشد ازدهانه نقب‌هاگاوصندوق به‌بیرون برد.

۸

مسافرت سرپائی

چندسال بودبه‌مشهد نرفته بودم ودلم‌تنگ شده‌بود پارسال‌عید نوروز تصمیم گرفتم که ازفرصت استفاده کنم وچند روز تعطیلات نوروزی را بمشهد بروم ولی‌وقتی باین‌فکرافتادم که خیلی‌دیرشده‌بود. یعنی آنها که زرنگ‌تر وسحرخیزتربودند بلیت‌های قطاررا پیش‌خرید کرده بودندووقتی من‌به‌باجه فروش‌بلیت‌راه‌آهن مراجعه کردم‌متصدی باجه‌گفت فقط بلیت سرپائی داریم.

نه‌اینکه من قصدمسافرت بمشهدرا داشتم ودلم‌هوائی شده بود دیگرنپرسیدم که بایت‌سرپائی یعنی‌چه؟ بخیالم بلیت‌سرپائی قطارهم مثل بلیت درجه یك ودو وسه ونیم کوپه وازاین جورچیزهاست.

به‌متصدی باجه عرض کردم اشکالی ندارد همان‌بلیت سرپائی‌را که فرمودید لطف کنید.

بلیت‌را صادر کرد وپولش را دادم وبلیت راگرفتم که سه‌روز

بعدیعنی بیست‌ونهم اسفند راهی مشهد بشوم.

ظارف این‌دوسه روزیعنی ازبیست وششم اسفند تابیست ونهم چندتن ازدوستان وافرادفامیل فهمیدند که من‌قصد رفتن‌به‌مشهد وزیارت دارم.

خدا خیرشان بدهد لطف کردند وبرای خداحافظی به‌بنده‌منزل تشریف‌آوردند وضمن خداحافظی وآرزوی سلامت وسعادت برای بنده ودادن پیغام وسفارش مقداری هم پاکت محتوی کارت تبریك و «کادو» ازقبیل ادو کلن، ساعت مچی، ژاکت‌کاموائی وتریکوئی واز این قبیل‌چیزها هم بمن‌دادند که حالاکه به‌مشهد میروم این‌امانات‌راهم باآدرسی که روی‌آن‌ها نوشته‌شده‌بودبدست‌طرف برسانم.

منهم دیدم چه ضرری دارد. منکه‌دارم بسفرمیروم اینهاهم که از دم دوست ورفیق‌وآشنا وافرادفامیل‌اند هم منتی ابوابجمع‌شان میکنم هم بوسیله رساندن این‌کادوها دوستان تازه‌ای پیدا میکنم وباآنهاآشنا میشوم وهم خدمتی‌انجام داده‌ام.

خدا نگهدارشان باشد وقتی فریبرزخان وخانمش برای خداحافظی به‌بنده‌منزل‌آمدند وقراربود روزبعد که بیست ونهم اسفنداست بنده حرکت کنم‌خانم فریبرزخان روبهمسرش کرد وگفت:

ـ فریبرز!

ـ چی میگی؟

ـ میگم که‌حالا که‌آقای فلانی عازم مشهدند، ازشون خواهش کن چند قالب صابون ویك جعبه رشته برای «عمه شوکت» ببرند.

فریبرزخان لبخندی زد وگفت واله منکه(روم) نمیشه توخودت بگو.

من‌همانطور که مشغول پوست‌کندن پرتقال و تعارف‌کردن بـه فریبرزخان وخانمش بودم‌گفتم :

ـ این‌چه فرمایشی است‌که میفرمائید (فرمای خدمتی که برآید زدست‌ما) اینکه چیزی نیست امرمهمتری هم داشته باشید در انجامش کوچکی‌میکنم.

خانم فریبرزخان درنهایت محبت‌گفت خیلی ممنون‌آقای‌فلانی عمه‌شوکت‌آش رشته خیلی دوست‌داره ودرمشهد هم اون رشته‌ای‌که درتهرون هست پیدا نمیشه البته براتون زحمت‌داره و...

حرف خانم‌فریبرزخان را قطع‌کردم وگفتم:

ـ بنده‌که عرض‌کردم شرمنده‌ام نکنین بردن چندقالب‌صابـون ویك جعبه‌مقوائی رشته‌زحمتی نداره ولی‌درمشهدهم‌رشته خوب‌هست وهم‌صابونهای خوب.

فریبرزخان هم قبل‌ازاینکه خانمش جواب بدهد گفت:

ـ راستش‌آقای فلانی عمه‌شوکت کمی وسواسیه باهرصابونی لباسشو نمیشوره و هرغذائی هم نمیخوره اینه‌که «شهلا» چندقـالب صابون تهرون‌ویك‌جعبه رشته ازحضرت شاه‌عبدالعظیم خریده که‌برای عمه‌اش‌بفرسته هم‌ازآب‌گذشته‌است هم‌سوقاتیه‌دیگه، حالااگه‌میدونین اسباب زحمته بوسیله دیگه‌ای میفرستم.

عرض‌کردم نخیر، خیالتون راحت‌باشه. هیچ‌زحمتی هم نیست وکلی‌هم‌برای بنده موجب‌افتخاره‌که بتونم‌خدمتی براتون انجام‌بدم. فریبرزوخانمش رفتند.

فردا صبح داشتم دندانهایم‌را مسواك میکردم وخودم را آماده

سفر، که زنگ درخانه‌را زدندبچه‌ها دررا بار کردند وگفتند عموجون فریبرزه.

هول هولکی صورت ودهانم را شستم و باستقبال رفتم دیدم فریبرزخان باکمك راننده یك تاکسی‌بار مشغول‌پیاده‌کردن چند جعبه چوبیست. ازفریبرزخان پرسیدم اینها چیه برادر؟ چرا مارو خجالت میدی (حالا بخیالم بابت خدمتی که من برایشان بعهده‌گرفتم در صدد تلافی برآمدند وهدیه‌ای برایم آورده‌اند).

فریبرز لبخندی زدوگفت چیزی نیست عزیزجان دوجعبه رشته است ویك جعبه هم‌صابون، همون صابونهائی که دیشب شهلاگفت:

نگاهی به‌جعبه‌ها کردم (باور کنید گاوصندوق بود نه‌جعبه) و نگاهی به‌قیافه‌خسته‌فریبرزخان‌وراننده «تاکسی‌بار»انداختم‌وگفتم:

ـ اون چندقالب صابونی که شهلاخانم فرمودند همینه؟

فریبرزخان درحالیکه سریکی ازجعبه‌های رشته را گرفته‌بود و سردیگرش را راننده تاکسی‌بار وبداخل دهلیزخانه می‌آوردند وهن‌هن مبزدند گفت:

ـ واله شهلاروش نشد بقیه‌اش‌را هم بده‌شما ببرین،گفت بقیه‌شو خودمون وسیله یکی ازشرکتهای باربری میفرستیم.

چشمهایم‌گرد شد وگفتم مگر غیر از این سه صندوق باز هم هست؟

فریبرزخان‌که صندوق راکنارهال‌گذاشته بود دستی بکمرش کشید ونفسی تازه‌کرد وگفت:

ـ واله حقیقت امردوجعبه‌هم پرتقال بودکه شهلا گفت باعث

زحمت‌شما نمیشیم.

رفت که ازدهنم دربرود وبگویم چه زحمتی؟ میخواستی آن‌دو صندوق پرتقالرا هم بیاوری، مثل اینکه یکنفر بیخ‌گاویم راگرفت و زبانم‌راگازگرفتم وسکوت کردم. دوصندوق چوبی‌رشته ویك‌صندوق صابون رختشوئی را فریبرزخان ورانده تاکسی‌بار کنار هال‌گذاشتند وروی‌هم را بوسیدیم ورفتند. بازخدا پدر فریبرز را بیامرزدکه پول حمل دوصندوق رشته ویك‌صندوق صابون‌را ازخانه‌شان تابنده‌منزل‌از من دستی نگرفتند.

چاره‌ای نبود، تاکسی‌بارگرفتم و امانات رفقا و دوستان وافراد فامیل رادراطاقك عقب تاکسی‌بار ریختم وخودم هم کنار دست‌راننده نشستم و دو ساعت مانده بوقت حرکت قطار بایستگاه راه آهن رسیدم .

مرحمتیهای سنگین مثل جعبه‌های رشته وصابون وغیره راکه خودم نمیتوانستم حمل‌کنم به «باگاژ» راه آهن «انبار توشه» سپردم و پول حملش‌را پرداختم ورسیدی‌گرفتم که همین‌کار حدود یکساعت و نیم وقت مرا گرفت و یك چمدان دستی محتوی لباس و تریکوها و خرت وپرت‌های دوستان، وافراد فامیل ویك‌ساك که قابل حمل بود بدستم‌گرفتم وسوارقطار شدم.

بهر کوپه‌ای سرزدم پربود وزنومرد چادری وبی‌حجاب ومعمم ومکلاگوش‌تاگوش‌نشسته بودند ومن‌جای نشستن نداشتم.

بالاخره به‌یکی ازمأموران قطار مراجعه کردم وگفتم من کجا بنشینم ؟

نگاهی ازروی دلسوزی کرد وگفت:

بلیط دارید؟

عرض کردم:

-پس بی‌بلیت سوارشدم؟

بلیتم راازجیبم بیرون آوردم‌ونشان آقا دادم. نگاهی بروی‌بلیت وپشت بلیت کرد وبا خنده تمسخرآمیزی گفت:

-روی سربنده؟

-گفتم چرا روی سرشما مگرجا قحط است؟

مثل ینکه متوجه شد منظورش رانفهمیدم گفت؟

-آقاجون بلیت سرکارسرپائیه.

گفتم میدونم سرپائیه اما کجا بنشینم؟

این مرتبه عصبانی شدوگفت:

مگرمن انگلیسی یاچینی حرف‌میزنم؟

عرض کردم خیر فارسی حرف میزنید.

گفت بلیط شما سرپائیه.

گفتم یعنی‌چه؟

(دراینموقع ترن‌سوت کشیدودرهای قطار بسته شدوراه افتاد).

گفت یعنی اینکه شما جای‌نشستن ندارین وتا مقصد باید سرپا بایستین.

گفتم یعنی میفرمائین هزار کیلومتر راه‌را ازااینجا تامشهدمن‌سر پا بایستم مگرمن‌قراولم؟

گفت بلیتی است که خودت خریدی پرچونگی هم‌نکن.

این‌راگفت ورفت.

ای داد وبیداد بایك ساك ویك چمدان چطورمن هزار کیلومتر راه رادر راهرو قطاربایستم. اینکه مسافرت نوروزی‌نیست این‌نفهمی است بااعمال شاقه، اماکار ازکار گذشته بود وترن می کوبید ومیرفت دوسه‌ساعتی‌ساك‌وچمدان بدست‌درراهرو قطار ایستادم کم کم احساس کردم دیگر پاهایم قدرت کشش وتحمل نگهداری بدنم را نـدارد. هواهم تاریك شده‌بود، گرسنه‌هم شده‌بودم حقیقت امرغذای بوفه‌را که نتوانستم‌بخورم یعنی‌اولاخوردنی نبود، بعدهم گارسون‌های بوفه‌قطار آنطورکه‌بمسافرنشسته میرسند به‌مسافرسرپائی‌نمیرسندوتوجه‌ندارند. فقط‌بخوردن یکی‌دوفنجان‌چای‌تازه‌جوش کهنه دم‌قناعت کردم‌و کم کم خستگی‌برمن غلبه کرد وبقول معروف خواب آمد زیر پلکهایم. چندتا مجله‌وروزنامه که‌برای‌مطالعه‌در کوپه اززوزنامه‌فروش‌ایستگاه راه‌آهن خریده‌بودم کف قطار پهن کردم و کفشهایم رااز پایم درآوردم وبجای «متکا» زیرسرم گذاشتم‌و«ساك» وچمدان راهم‌زیرپاهایم‌قراردادم‌وروی روزنامه‌هادراز کشیدم‌ودر آن‌لحظه بود که‌معنی‌مطبوعات‌درخدمت‌مردم رافهمیدم،

تازه چرتم برده‌بود ودرعالم خواب وبیداری بودم که احساس کردم یکنفر بانوك پایش به‌سفیدرانم میزند.

چشمهایم‌را بزحمت باز کردم دیدم همان‌آقای مامور قطار است که‌ذکرخیرش دربالا بمیان‌آمد. درآن عالم خواب وبیداری قیافه‌اش چنان عجیب وغریب درنظرم جلوه کرد که وحشت برم داشت نکند من‌مرده باشم واین بابا (نکیر) است که قبل‌از «منکر» بسراغم آمده.

چشمهایم را کمی مالیدم و نیمخیز شدم و گفتم:

ـ فرمایشی داشتید؟

گفت چرا درراهرو خوابیدی؟

گفتم من مسافرسرپائی هستم.

گفت اگرمسافرسرپائی هستی چراخوابیدی؟

گفتم یعنی میفرمائید تا مشهد بایستم؟

گفت‌بله، اینجا محل‌رفت و آمد مردم‌است. اینجاکه خوابگاه نیست طبق‌قانون ومقررات راه‌آهن مسافری که بلیت سرپائی می‌گیرد باید ازمبدأ تا مقصد سرپا بایستد.

گفتم خانه‌ظلمت‌آباد! از اینجا تا مشهد بیست ساعت‌راه است من چطوردر این‌مدت بایستم؟

باعصبانیت دستش را بکمرش‌زد وگفت میخواستی بلیت سرپائی نخری.

گفتم حضرت‌آقا ! میخواست آن فروشنده محترم بمن بلیت سرپائی نفروشد، من‌چه میدانستم بلیت سرپائی یعنی‌چی؟

حالا مسافران قطار هم که مثل من یاسرپائی‌اند یا نشسته دورما دونفرجمع شده‌اند.

دیدم حریف این‌مأموروظیفه‌شناس نمیشوم‌گفتم‌چشم نمیخوابم تا مشهد میایستم. این‌مأمور وظیفه‌شناس که خدا نگهدارش باشدسری ازروی رضایت جنباند ورفت وقانوناجرا شد.

جمعیت‌هم متفرق شدند.

ده‌پانزده دقیقه‌ای که گذشت دیدم نمیتوانم‌بایستم اطرافم رانگاه

کردم‌از آن مأموروظیفه شناس‌خبری‌نبودخیلی آهسته وبااحتیاط‌دوباره کفشهایم راکف راهروقطار گذاشتم وساك و چمدان راهم زیرپایم و دراز کشیدم تازه‌داشت خوابـم میبرد که بازهمان مأمور وظیفه شناس بالای سرم سبزشد وباهمان کیفیت مرا ازخواب بیدار کرد، نمیدانـم این‌بنده خدا مأمورقطار بود یامأمورعذاب وشکنجه من.

دردسرتان ندهم تابمشهد رسیدیم چهل‌بار من‌چرتم برد وچهل ویکبار این مأموروظیفه شناس چرتم را پاره کرد وگفت چـون بلیتت سرپائیست باید بایستی.

بهرمشقت وزحمت وجان‌کندنی بود بمشهد رسیدم سوقاتی ها و امانات ونامه‌ها وکارت تبریك هـا را بآدرسهائی کـه داشتم بدست صاحبانشان رساندم.

چهارپنج روزی درمشهد نایب‌الزیاره بودم وجای دوستان‌خالی به‌اتفاق‌رفقا به‌اطراف مشهدمثل «وکیل‌آباد» و«کوه سنگی» و«طرقبه» و«جاغرق» رفتم ورویهمرفته بدنگذشت بااینکه هواسرد بود امامحفل دوستان‌گرم بود.

موقع برگشتن تصمیم‌گرفتم بااتوبوس به‌تهران بیایم چون بـا تجربه‌ای که ازمسافرت باقطارآنهم بابلیت‌سرپائی داشتم برایم صرف نمیکرد.

بلیتی ازیکی از بنگاههای مسافربری گرفتم و یکـروزقبل از حرکت چندتن ازدوستان وآشنایان که محبتشان نسبت بافراد فامیل و دوستان تهرانی‌شان‌گل کرده بود بدیدنم آمدندومقداری سوقات‌بوسیله بنده راهی تهران کردند که از جمله یکیشان چهارگونی ذغال چـوب

میخواست بتهران بفرستد که من زیربارنرفتم وبادلیل و برهان برایش ثابت کردم که درتهران ذغال ازمشهد فراوان‌تراست ودیگری یکی‌از دوستان‌بود که یك‌جعبه مرغ وخروس‌آورد که درتهران بمنزل دامادش برسانم.

هرچه سعی کردم که قانعش کنم درتهران بیشتر و ارزان‌تر از مشهد مرغ وخروس‌پیدا میشود موفق‌نشدم ومیگفت این‌مرغ‌وخروسها اصیل‌اند، ایرانی‌اند، بزرگ شده کوهها ودشت‌های اطراف «طرق»و «طرقبه» وروستاهای حول وحوش مشهدند وصادق‌خان دامادم هیچ مرغ‌وخروسی بمزاجش نمیسازد جزمرغ وخروس مشهد، تونمیدانی «هایده» دخترم چقدر صادق‌رودوست‌داره دوتائی‌شون برای‌گوشت مرغ وخروس مشهدی میمیرند .

برای‌نجات جان (هایده) خانم دختر و«صادق‌خان» داماد دوستم تن بقضا دادم وقفس‌مرغ‌ها راکه محتوی پانزده خروس وده‌تامرغ‌بود به‌گاراژ بردم وهرطور بود راننده وگاراژدار را راضی‌کردم که قفس مرغ وخروسها را روی باربند اتوبوس به‌بندد ومبلغی‌هم اضافه بر کرایه بگیرد.

قتی به‌تهران رسیدم هفت‌تا ازمرغ وخروسها در اثر استنشاق هوای سردبالای باربند اتوبوس وسینه پهلو کردن و یاتنگی جا یانکان های‌اتوبوس ناشی ازخرابی راه مردند وازبیست وپنج‌تامرغ وخروس من موفق شدم هیجده‌تایش را سالم بدست صادق‌خان برسانم ونامه پدرزنش را هم باوبدهم .

روزبعد پسرصادق که کلاس سوم ابتدائی بود بدرخانه ماآمدو

گفت پدرم سلام رساندند وگفتند از زحماتی که کشیدید خیلی ممنونم اما مرغ وخروسی که ازمشهد برای مافرستادند بیست وپنج‌تا بوده و شما هیجده‌تا مرغ‌وخروس بما دادین هفت‌نای دیگه‌اش کو؟

کمی بربر پسرصادق‌خان را نگاه کردم وخوب که بر اعصابم مسلط شدم گفتم:

ـ ازقول‌من بپدرت سلام برسان وبگو آقای فلانی گفت هفت‌تا ازمرغ وخروسها ازبس بین‌راه بحال من‌غصه خوردند وگریه کردند، دق کردند ومردند وعمرشانرا بشما وخاندانتان بخشیدند.

دررامحکم بهم کوفتم‌وروی تخت دراز کشیدم وبفکر فرورفتم.

PersianPDF.com

۹

زید علیخان .

بدون هیچ‌مقدمه وعوارض قبلی (زیدعلی خان) رئیس کل‌ادارهٔ (بیا وبرو) ناخوش‌شد یعنی‌دکترها تشخیص دادند که زیدعلی خان یکی‌از (کلیه)هایش ازکارافتاده واگرفکری‌بحال (کلیه) ازکارافتاده‌اش نشود آن کلیه دیگرش هم‌ازکارمی‌افتد ودرنتیجه نمیتواند (ادرار) کند ومیمیرد. زیدعلی‌خان (رئیس کل اداره‌بیا و برو) که اصلافکر نمیکرد روزی‌ممکن‌است بمیرد، باشنیدن‌این‌حرف وتشخیص پزشکان‌خصوصی وعمومی وحتی پزشك‌مخصوص خانوادگی بوحشت‌افتاد وخودش را باخت. بااینکه خیلی‌پولدار بود وبقول معروف اگرچك سفیدمهرش‌را جاو رودخانه ومسیل میگذاشتند حکم‌سد سدیدی‌را داشت که آب‌را برمیگرداند، اینجاتیرش به‌سنگ خورد.

اطباء وپزشکان وجراحان کنسولتاسیون (شورای پزشکی) تشکیل‌دادند ودست‌آخر باین‌نتیجه رسیدند که مرض (زیدعلی‌خان) علاج‌پذیر نیست، مگردریك صورت که یکی‌از کلیه‌های (زیدعلی‌خان)

را برداشته‌و کلیه شخص‌دیگری رابجای کلیه برداشته‌شده اوسرجایش پیوندبزنند، حالابیا درسش کن!

زید علیخان همانطور که عرض کردم خیلی پول‌داشت امابجای دو کلیه‌یك «کلیه» داشت یعنی‌یك «کلیه»اش فاسدشده‌بود وکارنمیکرد وبدرد آدم‌زنده نمیخورد اگرچه‌طرف پولدار ورئیس کل‌باشد.

اطرافیان «زیدعلیخان» و افـرادفامیل جمع‌شدند و بفکـرچاره افتادندکه از کجا «کلیه» عاریه‌ای پیدا کنند وبه‌جـای کلیه فاسدشده‌ی (زیدعلیخان)باوپیوندبزنند که‌بتواندچندصباح‌دیگری‌هم‌باین‌دنیا(ادرار) کند، چون‌طفلك زیدعلیخان باآنهمه‌ثروت سرشار وکیا وبیا و رئیس کل‌اداره‌بیاوبروبودن‌نمیتوانست‌باراحتی‌خیال(ادرار) کندواین‌غم‌ورنج ودرد، باآنهمه‌ثروت چنان‌گریبان‌گیرش شده‌بود که عاشقی‌را فراموش کرده‌بود. افرادخانواده وفامیل دستجمعی عقلهایشانرا روی‌هم ریختند وباین نتیجه رسیدند که یك‌اطلاعیه یاآگهی بیکـی‌از روزنامه‌های پـر تیراژبدهند واز هر کس که یك کلیه اضافی‌دارد وبآن احتیاجـی‌ندارد کمك به‌طلبند وازاوبخرند وهمین‌کار راهم کردند. آگهی موردنظردر روزنامه‌های خبری‌برای نجات‌جان (زیدعلیخان) رئیس کل ادارهٔ (بیاو برو) چاپ‌شد.

***

...قهوه‌خانه مشهدی غلام، پرازمشتری بود سماورمشهدی غلام میجوشیدومشهدی‌غلام وتنها شاگردش‌هم استکانهای‌چای راپشت‌سرهم بین‌مشتریان قهوه‌خانه تقسیم‌میکردند هوای‌گرم وداغ قهوه‌خانه‌یك‌نوع فاصله‌حرارتی‌بین‌هوای‌داخل‌قهوه‌خانه‌وهوای‌سردبیرون‌ایجاد کرده بود

بطوریکه قشری‌ازبخار، جدارداخلی شیشه‌های قهوه‌خانه مشهدی‌غلام راپوشانده‌بود ونه‌عابرین، ساکنین‌قهوه‌خانه رامی‌دیدند ونه کسانیکه‌در گوشه وکنار قهوه‌خانه مشهدی‌غلام نشسته بودند میتوانستندازپشت شیشه‌ها، خیابان وپیاده‌رو وعابرین‌را به‌بینند.

درشکسته بسته‌قهوه‌خانه مشهدی‌غلام روی‌پاشنه چرخید وپسرك روزنامه‌فروش بداخل قهوه‌خانه خزید ودرحالیکه بابخار دهانش‌یك دستش‌راکه آزادبودگرم میکرد متاعش‌را عرضه‌داشت، یعنی‌روزنامه‌هائی راکه زیربغل داشت.

هیچکس نخرید، فقط «جواد» جوانك‌بیکار بود که دلش‌بحال پسرك روزنامه‌فروش سوخت‌بازحمت یك‌سکه ده‌ریالی ازجیبش‌بیرون آورد بدست‌پسرك روزنامه‌فروش‌داد ویك‌شماره روزنامه ازاوخرید.

تیترهای صفحه‌اول راکه درشت‌تربود بایك‌نگاه‌سطحی خواند در رودزیا سیل‌جاری شد ودراثر نزول این‌بلای آسمانی سیصدنفر جان‌خودرا ازدست دادند. دراثر برخورد یك‌اتوبوس مسافربری ویك نفت‌کش درراه اهواز تهران پانزده‌نفر کشته وبیست‌وهفت نفرمجروح شدند. زنی که‌شوهرش رابا کمك‌معشوقه‌اش کشته وجسداو راسوزانده بود باعدام محکوم‌شد، بزودی ده‌هزار تن‌مرغ یخ‌زده وبیست‌هزارتن گوشت‌گاومیش یخ‌نزده ازاسترالیا واردخواهد شد... وازاین‌خبرها.

روزنامه‌را ورق‌زد ودرصفحه شانزدهم روزنامه چشمش باین‌تیتر نسبتاً درشت افتاد:

خریدار کلیه:

... مردی درآستانه مرگ‌است وهر کس یك کلیه اضافی‌دارد

که احتیاجی‌به آن‌ندارد، میتواند به‌بیمارستان صدهزار تختخوابی، اطاق شمارهٔ‌سیصد وهفتاد، مراجعه کند، به‌قیمت‌خوبی ازاو خریداری خواهدشد.

جواد خوشحال‌شد وباخودش دریك‌لحظه فکر کرد منکه‌چیزی ندارم دیگرچرا دو (کلیه) داشته‌باشم؟ بایك کلیه هم‌میتوانم زندگی کنم.

روزنامه‌را (تا) کرد وبدون‌اینکه بکسی نشان‌بدهد وازخبری که درروزنامه خوانده‌بود دیگری‌را آگاه کند که مبادا روی‌دستش بلندبه شوند درجیب‌اش گذاشت وحساب چای‌هائی‌را که خورده‌بود به‌قهوه‌چی داد وازقهوه‌خانه بیرون‌آمد. شب‌را همانجا که هرشب‌میخوابید، خوابیدوفرداصبح به‌بیمارستان صدهزارتختخوابی‌مراجعه کرد وآدرس اطاق‌سیصد وهفتادرا ازدربان‌گرفت، اول که راهش‌نمیدادند ولی‌وقتی دیدند مریض‌نیست اجازه‌ی‌ورود به‌بیمارستان رادادند. پرسان پرسان‌در طبقه‌چهل‌و نهم بیمارستان اطاق سیصدو هفتادرا پیداکرد و آمادگی خودش‌را برای‌فروختن یکی‌از کلیه‌هایش به‌کسان (زیدعلیخان) اعلام کرد.

پسرها، دخترها، دامادها، عروسها،برادرزاده‌ها، خواهرزاده‌های زیدعلیخان وبقیه فامیل، اطرافش‌حلقه‌زدند، طبیب‌جراح راخبر کردند یکساعت‌بعد جواددمرو روی‌تخت مخصوص‌جراحی دراطاق‌عمل خوابیده‌بود. یکهفته طول‌کشید (بلکه‌هم بیشتر) تاجای محل‌عمل و جراحی‌شده‌اش خوب‌شد وجوادبا چهارهزارتومانی که از(زیدعلیخان رئیس کل اداره بیا و برو) بوسیله‌کسان وبستگان اوگرفته بوداز

بیمارستان مرخص شد.

...چهارماه بعد (جواد) به‌همان بیمارستان صد هزار تختخوابی مراجعه کرد، مثل‌دفعه قبل‌اول‌راهش‌نمیدادند ولی‌وقتی توضیح‌بیشتری دادو گفت:

- باآقای زیدعلیخان رئیس کل اداره‌بیاو برو،کار دارم پرسیدند چکارش‌داری گفت:

- باخودشان کاردارم.

جواب‌دادند ایشان‌خیلی‌وقت‌پیش‌مرخص شدند امااگرپیغامی چیزی‌دارید بگوئید ماباطلاع‌شان میرسانیم.

جواد فکری کرد وشانه‌ای بابی‌اعتنائی بالاانداخت و گفت:

- نه...کار واجبی‌باهاشان نداشتم، میخواستم بگویم یك کلیه دیگر هم‌دارم.

۱۰
شاگرد اول

چهارماه قبل دوستی بمن رسید وعکس پسر دوازده ساله‌اش‌را که در کلاس پنجم ابتدائی شاگرد اول شده بود بمن داد وگفت چون تودر مجله هستی و پسر منهم‌شاگرد اول شده می‌خواهم برای اینکه تشویق بشود عکسش رادرمجله چاپ کنی،خرج چاپش هم‌هر چقدر بشود می‌دهم.

گفتم این چه فرمایشی است که می‌فرمائید پس دوستی ورفاقت به‌چه درد می‌خورد. بعد ازیك عمر دوستی چنین تقاضای کوچکی‌از من کرده‌ای آنوقت من ازتو پول بگیرم، خاطرجمع باش هفته بعددر مجله عکس پسرت راخواهی دید.

اسم ومشخصات ومعدل‌پسرش راپشت‌عکس نوشت‌وبدست‌من داد ومنهم روزبعد بدفتر مجله آمدم وخدمت آقای سردبیر رسیدم و گفتم این عکس بچهٔ دوست من است که خیلی خاطرش رامی‌خواهم

دستوربدهید که درشماره آینده چاپ بشودهرچقدر هم که خرجش‌شد می‌دهم.

گفت ای‌آقای فلانی بعداز سالها که باما همکاری داری وباهم نان ونمك خوردیم وبرایت حق‌آب وگل وسرقفلی دراین مجله‌قائلیم بخاطرچاپ یك قطعه‌عکس ازتوپول‌بگیریم؟ خاطرجمع باش هفته‌بعد درمجله چاپ می‌شود.

هفته بعدیکروزقبل‌ازانتشارمجله‌بدوستم تلفن کردم که‌عزیزجان عکس پسرت درشماره فردا، مجله‌ی... چاپ شده مجلـه را بخر

پس‌فردا دوستم تلفن کرد که من‌مجله‌را خریدم ولی هرچه‌ورق زدم ازعکس پسرم خبری نبود. باعجله خودم‌را بدفتر مجله رساندم و خدمت آقای سردبیر رسیدم که پس چاپ عکس پسر رفیقم چه‌شد ؟

باتعجب‌گفت مگرچاپ نشده؟

گفتم نه!

گفت حتماً مطلب زیادآمده ودر چاپخانه‌جامانده هفته‌بعدحتماً چاپ می‌شود.

چون وارد بکارهای مطبوعاتی هستم و میدانم که اکثر اوقات بسیاری از مطالب بخاطر تراکم اخبار مهمتر زمین می‌ماند حرفش‌را قبول کردم وجریان‌را هم‌تلفنی بدوستی‌گفتم واوهم قبول‌کرد.

هفته بعدباز طفلك مجله‌را خریده بود اما عکس پسرش چاپ نشده‌بود، بمن‌گفت. بدفترمجله رفتم وبه‌آقای‌سردبیرگفتم، باناراحتی گوشی تلفن را برداشت‌وبا چاپخانه وقسمت حروفچینی تماس گرفت معلوم شد عکس درگراورسازی جا مانده و اصلا به چاپخانه فرستاده نشده وقرار شدهفته بعد چاپ شود.

یکهفته‌شد، یك‌ماه، یك‌ماه‌شد دوماه ودر اینمدت عکس یادر گراورسازی مانده‌بود یاروی میز آقای حروفچین ویا کنار دست آقای صفحه‌بند ودست آخر که برای گرفتن نتیجه‌نهائی خدمت آقای سردبیر رسیدم گفت:

... میدانی فلانی قضیه‌ازچه قراراست؟ راستش‌عکس پسر رفیقت‌گم شده ومن‌از توشرمنده‌ام که بعدازسالها خواهشی ازما کردی و این‌جوری شد، حالاخواهش می کنم که یك‌عکس دیگربیار تاحتماً درشماره بعد چاپ کنیم.

... گفتم مهم‌نیست، اصلاما ازخیر چاپ عکس‌گذشتیم، چون وقتش هم‌گذشته وعکس هرچه محصل‌ممتاز وشاگرد اول بوده چاپ شده و چاپ‌عکس پسردوست بنده بعداز دوماه حکم‌لباس بعداز عید را دارد.

خندید که عجب‌آدم زودرنجی‌هستی شاهانی. این‌چه حرفیست که میزنی ماهی‌را هروقت ازآب بگیرند تازه‌است.

گفتم ولی من‌از خیرگرفتن این‌ماهی تازه‌گذشتم.

ناراحت‌شد. اخمهایش‌را درهم کشید! دیدم صلاح‌نیست بعداز سالها رفاقت بخاطریك‌امر جزئی رشته این‌دوستی بگسلد، به‌اداره دوستم رفتم وجریان‌را باو گفتم وخواهش کردم که عکس‌دیگری از پسرش بدهد.

گفت والله عکس‌اضافی که ندارم بایدببرمش بعکاسی وازنو عکسش‌را بگیرم.

برای‌اینکه خودشیرینی کرده باشم وباصطلاح جبران‌خجالت

گذشته‌شده باشد گفتم اینکه کاری ندارد، الان بلندشو باتفاق میرویم منزل بچه‌را برمیداریم ومیرویم به‌عکاسی، عکسش‌را فوری می‌گیریم وبعد من‌خودم می‌دانم وعکاسی، توهم‌دیگر نمی‌خواهد بخودت‌زحمت بدهی.

طفلك کارش‌را زمین گذاشت وباتفاق تا کسی سوارشدیم وبمنزل رفتیم وپسرش‌را لباس‌پوشاند وسه‌نفری بعکاسی سرگذر رفتیم وعکاس پسرك‌را روی کرسیچه مخصوص‌نشاند و کمی دوربین‌ها راپس وپیش کرد وعکس گرفته شد وقرار شد که پس‌فردا من‌بروم بعکاسی وعکس رابگیرم وببرم بمجله.

اوهم باپسرش بدنبال کارش رفت ومن‌هم بطرف منزل‌راه افتادم.

فردا عکسش‌را ازعکاسی گرفتم پنج‌تا ازعکسها را بدرخانه دوستم‌بردم وبپسرش دادم ویکدانه‌اش راهم به‌آقای سردبیردادم وگفتم خواهشی که ازشمادارم این‌استکه اینمرتبه مثل‌دفعه‌پیش‌نشود ومراپیش رفیقم خجلت‌زده نکنید.

گفت عجب‌آدم بددلی هستی؟ خب برادرکار است، اتفاق‌است پیش‌می‌آید یکمرتبه که هزارمرتبه نیست. بیا.. الان‌جلو روی‌خودت عکس‌را میفرستم بگراورسازی ومطلبش‌را هم‌میدهم‌ببرند بحروفچینی حالا خوب‌شد؟

گفتم خیلی‌ممنونم.

آقای سردبیر زنگ‌زد وعکس ومطلب‌را بدست پیشخدمت داد. دوروزقبل‌ازانتشارمجله‌بآقای‌سردبیر تلفن کردم‌وگفتم‌این‌مرتبه‌خاطر جمع باشم؟

گفت خاطرجمع خاطرجمع باش، عکس پسردوستت چاپ شده ودرجای‌مناستی‌هم چاپ‌شده.

...لباس پوشیدم وبطرف اداره دوستم که یك‌اداره دولتی و وابسته بیکی‌ازوزرات‌خانه‌های مهم‌است راه‌افتادم تااین‌خوش‌خبری‌را باو بدهم.

ازپله‌های اداره بالارفتم وارداطاق دوستم‌شدم دیدم‌پشت میزش نیست. ازمعاونش پرسیدم آقان عبدالله‌خان برمیگردند؟

ـ خیلی جدی‌گفت نه... دیگه برنمیگرده!

بخیالم آن‌روز، کمی زودتراز روزهای‌دیگر بخانه‌رفته، وتاآخر وقت برنمیگردد، وقتی‌خواستم ازاطاق بیرون‌بیایم بمعاونش‌گفتم فردا که آقای‌عبدالله‌خان تشریف آوردند بگوئید فلانی‌خدمت رسیده بود تشریف‌نداشتید. باهمان قیافه‌بی‌تفاوتش نگاهی بمن کرد وگفت، عرض کردم خدمت‌تون، آقای عبدالله‌خان دیگه‌برنمیگرده.

ـ اصلا برنمیگرده؟

ـ اصلا برنمیگرده. چون منتظر خدمتش کردند

ازهم وارفتم!

ـعبدالله‌خان خودمان؟

بعله‌عبدالله‌خان خودتان راچهار روزقبل آقای‌وزیر منتظرخدمتش کسرد.

ـ آخه چرا؟

آقای‌معاون سیگاری روشن کرد وگفت:

چون درسرویس اداری پستش‌را ترك کرده بود.

ـ کی؟

ـ همان چندروز قبل که باتفاق‌شما بدون‌اجازه ازاداره خارج شده‌بود آقای‌وزیر برای‌سر کشی آمدند وعبدالله‌خان وشش‌نفر دیگررا که بدون‌اجازه ازاداره خارج‌شده بودند منتظر خدمت کرد و...

من‌دیگرازحرفهای معاون عبدالله‌خان‌چیزی‌نفهمیدم. دیدی بدبخت‌مادرمرده‌بعداز یك‌عمر نوکری‌دولت آن‌هم خدمت باصداقت ودرستی بخاطرمن منتظرخدمت شد؟ ای‌کاش‌گردنم میشکست وآنروز برای‌گرفتن عکس‌پسرش نمی‌آمدم باین آقای سردبیرگفتم نمیخواهد عکس پسررفیقم‌راچاپ کنی‌ها؟

..بفکر افتادم‌بمنزلش تلفن کنم، تاپای کیوسك تلفن‌هم رفتم امادستم پیش نرفت که‌گوشی رابردارم ونمره‌اش رابگیرم، چه‌بگویم چطور عذرخواهی کنم؟ تلفن‌نکرده بخانه‌رفتم وگفتم بالاخره‌خودش مجله‌را می‌خرد ووقتی عکس‌پسرش رادید تاحدی نظرش‌نسبت بمن عوض میشود ومن‌آن وقت میتوانم تلفن کنم، بالاخره‌کاریست که نباید بشود وشده.

روزچهارشنبه صبح‌زنگ تلفن‌منزل صدا کردگوشی رابرداشتم صدای عبدالله‌خان راشناختم، سلام‌علیك خشکی کرد وگفت:

خیلی ممنونم که عکس‌پسرم راچاپ کردی!

نفسی کشیدم وخودم را بی‌اطلاع ازآنچه اتفاق‌افتاده نشاندادم وگفتم.

ـ اختیار دارید آقای‌عبدالله‌خان، وظیفه ما بوده اینها کوچکتر ازآنست که جنابعالی مراشرمنده بفرمائید وخیلی‌خوشحال میشوم اگر

لطفی‌بکنی وعکس (نی‌نی خانم) دختر سه‌ساله‌ات‌را هم‌بدهی بعنوان زیباترین کودك درمجله چاپ کنم.

خیلی خشك‌گفت ممنونم عکس‌همین‌یکی راهم که چاپ کردی برای‌هفت پشتم بس‌است وگوشی‌را روی‌تلفن‌گذاشت.

یعنی‌چه؟ چراعبدالله خان ازدست من‌عصبانی است. آقای‌وزیر آنروز ویرش‌گرفته ادارات‌تابعه وزارت‌خانه‌اش را سر کشی کند واز بخت بـدمصادف بانبودن عبدالله‌خان پشت‌میزش بوده من‌چه‌گناهـی کرده‌ام که بعدازآنهمه دوندگی تازه‌غرولند هم‌بشنوم. حالابیا خوبی کن وبرای‌تشویق عکس‌بچه‌رفیقت‌را چاپ کن!

...ظهر که ازاداره بخانه بـرمیگشتم یك‌شماره ازهمان مجله‌را خریدم وبین‌راه ورق زدم که عکس‌پسر رفیقم‌را به‌بینم ولااقل خـودم خوشحال‌بشوم، دیدم عکس‌بچه راچاپ کرده‌اند وقبل‌ازاینکه به‌عکس دقیق‌بشوم شرح زیرعکس راخواندم درست‌بود نوشته‌بودند:

(... آقای‌اصغر اصغرزاده فرزندآقای عبدالله اصغرزاده کـه با معدل ۱۹/۷۵ بین۶۷ نفردانش آموزان‌کلاس پنجم‌دبستان فلان رتبهٔ اول‌را حائزگردیده).

عکس‌رانگاه کردم دیدم....دهه. چرادماغش پهن‌شده، چانه‌اش با پاپیونش قاطی‌شده، چشمهایش بهم‌چسبیده یك‌گوش‌ندارد وسرش مثل‌آدمهای سه‌کله دراز و کله‌قندی شده؟ یعنـی‌چـه؟ چراعکس پسر دوست‌من باین‌ریخت وشکل درآمده، نکندعکس بـچه کس دیگـری است دوباره‌مطلب‌زیرعکس راخواندم‌نخیردرست‌است‌اصغراصغرزاده پسررفیق خودم‌است‌نفهمیدم‌چطور خودم‌را باداره‌مجله رساندم.

آقای سردبیر پشت‌میزش نشسته‌بود، سلام کردم لبخندی روی لبهای آقای‌سردبیر نشست.

ـ خب فلانی، حالادیگه از ماراضی‌شدی؟ عکس‌پسر رفیقتو دیدی؟

...یکطرف عصبانی‌ام، یکطرف خنده‌ام‌گرفته ازیکطرف وضع دوستم‌را درنظر مجسم‌میکنم که خانه‌نشین شده درحالیکه بغض‌گلویم راگرفته بود گفتم :

من ازخیر چاپ این‌عکس‌گذشتم تورا بجان هر که دوست می داری مراول کن، آبرویم رفت مردك‌را ازنان‌خوردن انداختی ودست آخرهم..

باعصبانیت حرفم‌را قطع کرد که... دیگه‌چته؟ عکس‌پسررفیقت ومفت و مجانی برات چاپ کردم تازه دوقورت و نیم‌ات هم باقیه؟ می‌دونی‌اگرمیخواستم پول‌بگیرم چقدر پول‌چاپش میشد؟

گفتم من‌نخواستم که‌شمااین‌بوزینه‌را بجای‌عکس پسررفیق من چاپ کنی، حیثیتم‌و بردی برادر..!

مجله رااز دستم‌گرفت ونگاهی بعکس کرد و کمی پس کله‌اش را خاراند وموهایش راکه روپیشانی اش ریخته بود پس‌زد وگفت:

ـ چرا این عکس اینجوری شده ؟

ـ گفتم ازمن می‌پرسی‌چرا این‌جوری؟شده شماچاپ کردی؟

گوشی تلفن‌را برداشت و کمی باصفحه‌بندی کلنجار رفت و بعدگوشی راگذاشت‌وگفت:

ـ میدونی چطورشده؟

ـ گفتم:

ـ نه.. چه‌میدونم!

گفت...توخودت مطبوعاتی هستی‌ومی‌فهمی من‌چی‌میگم. پایه فلزی زیرعکس یکی دومیلیمتر بلندبوده وعکس روی‌پایه جانمیافتاده و حسن‌آقا صفحه‌بند هم برای‌اینکه عکس روی‌پایه فروبره باچکش روی‌گراور کوبیده وضربات چکش‌سر وصورت بچه‌رو باین‌روز انداخته.

ـ دستت دردنکنه! خیلی‌ممنون.

... سردبیر لبخندی زد که خب‌کاره دیگه... اتفاق میفته، تو که ازمشکلات‌کارما اطلاع داری، حالایه‌کاردیگه بکن؟!

ـ چکار کنم؟..بروم یك عکس دیگرش را بیاورم؟

ـ آره... دیگه، تابدم همین هفته‌برات بذارن.

ـ گفتم من‌بگور پدرم میخندم که ازحدود کوچه ومحله دوستم عبور کنم. من که از اولش ازخیرچاپ این عکس‌گذشته بودم، تومرا ول نمیکنی.

خنده محبت‌آمیزی کرد که حالاهم ولت نمیکنم، توبمیری‌بعد ازسالی توازمن تقاضائی کردی واونوقت توقع داری که من...

گفتم،من‌غلط کردم‌تقاضا کردم‌چیزی ازمن دستی‌بگیر ورضایت بده.

گفت توبمیری نمیشه من‌تاعکس پسررفیقت را حسابی چاپ نکنم ول‌نمیکنم وبعد... مثل‌اینکه راه معالجه سرطان را کشف کرده باشد روی‌صندلی‌اش نیمخیز شد که.

ـ هـا. هـا ... فهمیدم ، نمیخواد عکس دیگه‌ای بیاری ،

همون عکس توی گراورسازی هست میدم یکی دیگه‌از روش بسازن، توبرو، خیالت راحت باشه .

ـ گفتم: تورابجان خودت تورابنان ونمکی که باهـم خوردیم ولش کن، من گذشتم، تمام‌شد، پسرك بالـغ‌شد. فردا پس‌فردا هم می‌خواهند دامادش کنند من گذشتم توهم رضایت بده.

گفت توباین کارها کار نداشته باش، من‌خودم بلدم چکار کنم، تو بعدازسالها از من‌تقاضائی کرده‌ای وباید...

من دیگر ازاطاق بیرون آمده بودم وحـرفهای آقای سردبیررا نمی‌شنیدم ودراین‌مدت یکهفته هم نه‌دیگربدفترمجله رفتم ونه‌سراغی ازعبدالله خان دوستم گرفتم.

عصرروز انتشارمجله که بگمانم چهارشنبه بود تلفن زنگ زد، خانم عبدالله‌خان بود.

خیلی ناراحت بود وصدایش میلرزید وبدون اینکه سلام‌علیك یااحوالپرسی بکند گفت:

ـ آقای فلانی فرداصبح اگرفرصت کردید سری بزندان بزنید. عبدالله‌خان می‌خواهدشمارا به‌بیند.. دستم بلرزه افتاد، چشمهایم گشاد شد، دستپاچه شدم.

عبداله‌خان، خانم؟

ـ بله !

ـ چرا. برای‌چی بردنش زندون؟

ـ والله ماهم نمیدونیم ظهرامروزچند نفرمأموربخانه‌ما آمدند و همه‌جا را تفتیش کردند و سئوالاتی ازعبدالله خان کردند وبعد بدست

هایش دستبند زدند وبردندش زندون فقط گفتند که عبداله‌خان یك قاتل فراری راکه عکسش در مجله چاپ‌شده و دوسال است مـأموران در درتعقیبش هستند قایم کرده! بهرحال شما فرداصبح حتماً سری به‌عبداله خان بزنید.

ای دلغافل چرا عبداله‌خان اینکاررا بکند وقاتلی‌را دورازچشم مأموران پنهان کند؟ یعنی چه؟ عبداله خان که اینکاره نبود! بیچاره عبداله‌خان!؟

بخانم عبداله‌خان گفتم من‌الساعه لباس میپوشم وخدمت میرسم تاببینم اصل‌قضیه چیست وبلکه‌همین‌امشب بروم عبداله‌خان را ببینم.

گوشی‌راگذاشتم وبا عجله لباس پوشیدم وازدر اطاق که بیرون آمدم دوباره تلفن زنگ‌زد:

گوشی‌را برداشتم سردبیر ازدفترمجله تلفن میکرد.

سلامی کردم وگفت:

ـ مجله‌رو امروزدیدی ؟

ـ گفتم نه‌هنوز!

ـ گفت عکس پسررفقیت وچاپ کردیم که دیگه ازمـا دلخور نباشی، برفقیت‌هم تلفن کن که یك شماره بخره.

درآن‌گیرودارروحی وناراحتی‌اعصاب وتشنج‌فکری ابن‌خوش خبری سردبیرتا اندازه‌ای حکـم قرص مسکن را داشت که حالا اگـر عبداله‌خان‌رابزندان برده‌اند وزن وفرزندش‌ناراحت‌شده‌اند بازپسرش بادیدن عکسش درمجله موقتاً خوشحال میشود.

تشکری کردم ولباس پوشیدم وازمنزل که بیرون‌آمدم سرراه‌یك

شماره هم مجله خریدم که بخانم عبداله‌خان بدهم توی تاکسی که نشستم مجله‌را ورق زدم وهرچه نگاه کردم عکس پسردوستم راندیدم اما زیرعکس یك جاهل سی وپنج شش ساله کلاه مخملی سبیل از بناگوش دررفته که‌سینه خالکوبی شده‌اش ازشکاف یقه پیراهنش دیده میشد، نوشته بودند:

«اصغرصفرزاده فرزندعبداله‌صفرزاده ساکن‌خیابان یخ‌دربهشت پلاك... که با معدل ۱۹/۷۵ بین ۶۷ نفر دانش‌آموزان کلاس پنجم دبستان فلان رتبه اولرا حائزگردیده است» شقیقه‌هایم داغ‌شد شروع به‌کوفتن کرد. صورتم جوش‌زد. عرق ازهمه‌جای بدنم سرازیرشد.

ای داد وبیداد پس‌این دسته‌گل آخری را هم بنده وجناب آقای سردبیربآب داده‌ایم.

... افکارم راکمی جمع و جور کردم وفهمیدم که قضیه از کجا آب میخورد. این بابا اصغر صفرزاده قاتل فراری بوده که عکسش را قبلا برای دستگیری‌اش درروزنامه‌ها چاپ کرده بودند واین عکس‌دم دست‌آقای صفحه‌بند بوده واو هم اشتباهی عکس قاتل‌را توی‌صفحه گذاشته وشرح مربوط به‌عکس (اصغر اصغرزاده) پسردوست‌بنده را هم زیرش چیده و شاهکارآخری را هم‌آقای حسروفچین بآب داده و «اصغرزاده» را «صفرزاده» چیده؟!

... برانندهتاکسی‌گفتم برگرد برادر! من‌که دیگر بآنجائی که گفتم‌نمیروم!

گفت چرا ؟

گفتم بروم بزن وبچه مردم خوش‌خبری بدهم که من‌وآقای‌سر-

دبیروحروفچین وصفحه‌بنددست بدست‌هم دادیم‌وآقای شمارازندانی کرده‌ایم!

گرچه راننده تاکسی چیزی از حرفهای من دستگیرش نشد معذالك تمکین کرد ومرا دوباره بجای اولم برگرداند.

فردا صبح که باآقای سردبیر در این‌باره مذاکره کردیم معلوم شد وقتی عکس قاتل «اصغرصفرزاده» را مأموران درمجله دیده‌اند با نشانی زیرعکس بسراغ عبدالله خان مادر مرده رفته‌اندکه بیا قاتل‌را تحویل بده وهرچه عبداله‌خان قسم خورده که‌من «اصغرزاده»ام وقاتل موردنظر شما «صفرزاده» است ویك‌قاتل سی‌وپنج‌شش ساله سبیلو که نمی‌تواند شاگرد اول کلاس پنجم ابتدائی باشد. گفته بودند اینها همه‌اش عذر وبهانه است، این پسرتست شاگرد کلاس پنجم اکابرهم هست وتوبرای ردگم کردن یك «الف» جلواسم‌فامیلت که «صفرزاده» باشد اضافه کرده‌ای وهمه‌جاهم خودت‌را «اصغرزاده» معرفی کرده‌ای!

...یك‌هفته دویدیم ودویدند، تا عبداله‌خان را از زندان خلاص کردیم اما آقای سردبیر هنوز ول‌کن نیست ودوپایش‌را در یك کفش کرده ومی‌گوید اگرعکس پسررفیقت‌را برای چاپ‌نیاوری من‌تاقیامت باتوحرف نمیزنم وداستانهایت را درمجله‌ام‌چاپ نمیکنم... شماراهی جلو پای من بگذارید.

کنجکاوی

۱۱

...حس کنجکاوی فکر میکنم درهمه شما هست واگر بگوئید نیست‌دروغ میگوئید. همه‌میخواهند بدانند طرف صحبتشان کیست؟ چکاره است. کجا زندگی میکند، خانه‌اش کجاست؟ وضع خانه‌اش چطور است؟ اگر مرد است آیا زن دارد؟ اگر زن است شوهر دارد؟ چندتا بچه دارد؟ بچه‌هایش چه‌شکلی دارند؟ مدرسه‌میروند؟ نمیروند؟ چه‌جور فکرمیکنند؟

وقتی زنگ تلفن صدامیکندآدم بی‌اراده وباذوق وعلاقه‌عجیبی گوشی‌را برمیدارد، درهمان فاصله‌ای که گوشی راازروی‌تلفن برمی‌دارد، و بگوشش می‌چسباند شاید صدجور فکر کند، چه کسی تلفن میکند؟ زن‌است؟ مرداست؟ ازدوستان‌است؟ اشتباهی گرفته؟ چکاردارد؟ ووو... تابالاخره‌صدای طرف درگوشی میپیچد، ولحظه‌ای بعدخیال آدم راحت‌میشود.. کسی‌نبودفلانی‌بودشماره‌تلفن‌فلانی‌را میخواست،

اما اگرطرف ناشناس باشد یامزاحم‌تلفنی باشد، اگرچه میداند که قصد اذیت و آزار دارد ولی درعین حال‌آدم دلش میخواهدبداند که طرف کیست؟ چکاره است؟ از کجا تلفن میکند؟ چه شکل و قیافه‌ای دارد. چرا بین هزارها شماره تلفن، شماره تلفن مراگرفت؟ هدفش چیست؟

...چیزی‌گم میکنیم، آن‌چیز چطورشد؟ کجا رفت؟ الان‌درچه حالیست؟ دردست چه کسی‌است؟.. ومدتها افکار مارا این‌شیئی گمشده بخودش مشغول میدارد، بدون اینکه نفعی ازاین راه عاید ما بشود.. مدتها بود که این‌حس وجودمرا مثل‌خوره میخورد که این‌مردمی که‌در کوچه‌وخیابان راه‌میروند درجیبهایشان‌چیست؟

حس کنجکاوی است وکاریش هم نمیشود کرد، نه‌مامورم ونه مفتش ونه ازاینکه اگربدانم درجیب این‌همه آدمی که درروز می‌بینم چیست‌گره‌ای ازگـره‌های زندگی من‌باز میکند ولی نمیدانم این‌فکر چرادرمن پیداشده بمن‌چه که درجیب فلان‌آقای کت وشلواری‌چیست ویا درجیب فلان‌آب آلوفروش چه‌چیزهائی میتواند باشد...

اماوقتی‌فکری دروجودآدم ریشه‌دواند، میکشد هرجاکه‌خاطر-خواه اوست.

حالا شما خودتان راجای بنده بگذارید و راه گریزی ازدست این‌خوره‌ای که بجان شما افتاده پیدا کنید، بهر کس بگویم آقا، خانم، داداش من‌میخواهم بدانم درجیبهای توچیست چه عکس‌العملی نشان میدهد؟ مودب‌ترین جوابی که بمن بدهند این است که.. بتوچه مرد؟ داروغه محله‌ای؟ مفتشی؟ اجازه دادستان داری؟.. واگر عصبانی‌نشود وآدم راکتك نزند خیلی‌آقائی کرده است!

خدایا چکار کنم، این‌حس لعنتی کنجکاوی راچطـور ارضا کنم ولش کنم!.. امانه. من‌مردی که بتوانم خودم‌را ازچنگ افکارم نجات بدهم نیستم. بایدبالاخره جیب‌یکنفر رابگردم، هرچه باداباد.

... بماندکـه بچند نفـرگفتم، از چند نفر خـواهش کـردم.. وچندتاشان مرا چپ چپ نگاه کردند و چندتاشان بادودست‌شان درـ جیب‌هایشان راگرفتند و جواب نداده‌گذشتند وچند نفرشان جوابهای دندان‌شکن وناراحت کننده‌ای دادند وبعضی‌هاشان نگاه همچون نگاه عاقل اندرسفیه بمن کردند و ردشدند.. ولی‌اینها هیچکدام دلیل براین نمیشد که من ازفکری که داشتم منصرف شوم مـن‌باید جیب‌یکنفر را جستجو کنم وآن‌یکنفر هر که میخواهدباشد برای‌من مهم‌نیست.

بالاخره مردی‌را یافتم سرگذشتم راگفتم دردم‌راگفتم، مطمئنش کردم‌که منظوری جزارضای این‌حس لعنتی کنجکاوی نـدارم، خودت روکن ببینم درجیبهایت چه‌داری؟

مرد وقتی‌مطمئن‌شد، پی‌بدرد بی‌درمان‌من‌برد قبول کرد، طفلکی کنار خیابان روبروی‌من نشست و درکمال صـداقت جیبهایش‌را در اختیارم‌گذاشت.

ـ تواین‌جیبت‌چیه؟

... مرد دستش‌را درجیب راست‌کتش فروبرد وهرچه بچنگش افتاد بیرون‌کشید، یك‌دستمال چـلوار سفید چرك ومچاله‌شده، هشت قران پول‌خرد، یك‌پنج ریالی ویك‌دو ریالی و یك‌سکه یکـریالی. یك کبریت ممتاز تبریز که نصفش مصرف‌شده بود وتریشه‌های دوطـرف قوطی کبریت بمصرف خلال دندان غذاهای نخورده رسیده بود.

ـ دیگه نیست؟

ـ نه

ـ تواون جیبت چیه؟

بازدست چپ مـرد بجیبش رفت، یك تسبیح پسر، یـك بلیط اتـوبوس ، یك پاکت سیگار اشنو کـه شش هفت‌تای آن بمصرف رسیده بود، یك‌چوب کبریت سالم، یك‌ورقه نسخه‌پیچیده نشده‌دکتر بتاریخ یك‌هفته پیش. یك‌قرص آسپرین دستمالی‌شده.

ـ دیگه نیست؟

ـنه

ـ توجیب بالات‌چیه؟

... مرددوانگشتش‌رابداخل‌جیب کوچك‌بالای کتش‌یاباصطلاح جیب پوشتش فروبرد و بیرون کشید یـك قطعه عکس‌شش درچـهار خودش‌ایضا یك‌قطعه‌عکس که یك‌دختربچه ویك‌پسربچه چهارپنج‌ساله دست‌بگردن هم‌انداخته بودند، یك‌ورقه کوچك که ارقامی روی‌آن از این‌قبیل یادداشت شده‌بود، حسن‌آقا ۴۰۰، محمود ۲۵۰، کرایه خانـه دوبرج ۱۴۰۰ منزل ۹۰۰ و...،

ـ دیگه نیست؟

ـ نه!

ـ تواون جیب‌چیه؟

مرد دستش‌را درجیب راست‌شلوارش فروبرد.

ـ هیچی!

ـ هیچی توش‌نیست؟

ـ نه.. اگربود که بیرون میآوردم

ـ تواون یکی؟

..مرد درتسلیم ورضای محض‌دست دیگرش‌را در جیب‌راستش فروبرد..

ـ فقط یه‌پاکته، مال‌حسین آقاست که بایدبهش برسونم.

ـ بیار بیرون.

نامه ازسبزوار بود روی‌پاکت آدرس‌خانه مرد نوشته شده بود که طبق‌سفارش نویسنده نامه میبایست نامه‌را زحمت کشیده بدست حسین‌آقا برساند.

ـ حالا ببین توجیب بغل کت‌ات چی‌داری؟

.. مرد ازجیب بغل راست کتش یك کیف چرمی زردرنگ و چرك‌مرد بیرون کشید.

ـ همین کیفه

ـ چی‌توشه!

بیابیین

... کیف‌را بطرف من‌دراز کرد، گرفتم، یك‌شناسنامه‌بی‌جلدوبی عکس که چهل‌و شش‌سال قبل‌در سبزوار صادرشده بود که در چند جای‌شناسنامه جای‌مهر جیره‌بندی قندوشکر ومهر مخصوص کوپن نان زمان‌جنگ باجوهر بنفش بچشم میخورد، یك‌پاکت رنگ‌و رورفته مربوط بدوسال‌قبل که بنام‌خودش بود، بریده روزنامه مربوط به‌خبر مجلس‌ترحیم آدمی که اسمش بخاطرم‌نمانده و دوعدد تمبر یك‌ریالی باطل‌نشده!

ـ تواون جیبت؟

.. مرد این‌بار بااحتیاط دستش‌را بجیب دیگر بغل کتش فروبرد نگاهش را درچشمهایم نگاه‌داشت، مردد بود... اکراه داشت دستش را ازجیبش بیرون‌بیاورد.

چرا مرددی؟ شك‌داری!

ـ چیزی نیست... به‌سفارش نومه‌است.

ـ به‌ببینم

ـ آخه...

ـ بده ببینم.. چی توش‌نوشته؟

ـ آخه...

ـ بازمیگه آخه.. خوب‌حتما یك‌کسی برات..

..مـرد پاکت‌را ازجیب بغلش بیرون کشید سرپاکت بازبـود، روی‌پاکت نوشته‌بود:

.. وزارت مـحترم‌کار، جناب‌آقای فلان.. رئیس دفتـر محترم وزارت‌کار بازبین فرمایند.

نامه‌را ازداخل پاکت بیرون‌آوردم مربوط به‌تقریباً یك ماه‌قبل بود وبا خط کج ومعوجی مـردی که بـرای‌من ناشناس است خطاب‌به رئیس‌دفتر محترم وزارت‌کار نوشته‌بود:

بعد ازعرض سلام وارادت‌دیرینه حامل‌نامه مردمستحق و عیال‌واری‌است، مدتی‌است بیکاراست، باسعه‌صدری که‌درشما سراغ‌دارم و بپاکی‌قلب وانسان‌دوستی شما ایمان‌واثق‌دارم امیداست که‌کاری بحامل نامه ارجاع‌فرمائید وشب‌عیدی بچه‌هایش‌را خوشحال کنید، دراجرای

اوامر حاضرم.

قربانت..امضاء

..نگاهم‌را بزحمت ازروی خطوط‌نامه کندم وبه‌چشمهای، منتظر مرد دوختم:

ـ خب نامه‌رو بردی؟

ـبله

ـ چی‌گفتن؟

ـ گفتن‌برو دوماه دیگه‌بیا،

.. شقیقه‌هایم دردگرفت، خیالم‌راحت شد. و حس کنجکاویم تسکین پیدا کرد.

PersianPDF.com

۱۲
لیاقت

چهارده پانزده سال‌قبل میرزا محسن‌همسایه دیواربدیوار خانهٔ مابود، سرگذرما هم بقالی کوچك فقیرانه‌ای داشت.

موجودی این‌دکان‌بقالی عبارت بوداز دوسه کیسه برنج‌مختلف دوسه طبله عدس وماش ولوبیا یکی‌دوحلب حلوا ارده وروغن کنجد وسی‌چهل قالب صابون وهفت‌هشت دوجین کبریت وسیگـار ومشتی خرت وپرت دیگرازهمین قماش، منتهی چون‌میرزا محسن باهل‌محل نسیه میداد کسب وکارش‌نسبتاً رونق‌داشت بااینکه برنج‌گرده را میرزا محسن کیلوئی چهارده قران‌میداد وعطاری پنجاه قدم‌بالاترهمان برنج گرده را یازده‌قران میفروخت معذالك مشتریهای برنج‌خر میرزامحسن بیش‌ازان‌عطاری‌بودعلتش‌هم همان نسیه‌دادن میرزا محسن‌بود.

از وضع‌ظاهری وقیافه‌اش هم اگربخواهید بقول معروف دو-

عباسی کم داشت تاپونزده شاهی؟

یك جفت‌گیوه‌بپابش بود که ازبس‌روی‌آن روغنهای مختلف و شیره انگور وماست واین‌چیزها ریخته بودبهمه چیزشبیه بودجزگیوه، اصلا شناخته نمی‌شد گیوه است یا چاروق جنسش چیز دیگری شده بود.

ریش توپی کثیفی داشت که دراثر نوازش دستهای چرب و چسبناکش چهارلاخ وپنج لاخ بهم چسبیده بود وبصورت مفتول در-آمده بود پیش بندی که‌داشت اززور کثافت دوسه کیلووزنش‌بود.

غرض قیافه‌ای درهمین زمینه‌ها تجسم بقیه‌اش با خودتان، بند پنبه‌ای شلوارش هم همیشه تاسرزانویش بود!

...باری دراواخر کارهمسایگی میرزا محسن باما، میدیدیم که اغلب در دکانش بـ-ته‌است وبسته‌بودن دکان میرزا محسن بین‌اهل‌محل و بخصوص مشتریان نسیه برش ایجاد ناراحتی کرده بود ولی کسی نمی‌دانست که چرا میرزا محسن درروز لااقل چهارپنج ساعت‌دکانش رامی‌بندد.

هروقت‌هم که مشتری فضولی علت غیبتش را می‌پرسید میرزا محسن جواب میداد یا به‌مسجد رفته‌بودم یاسفته‌ای دربانك داشتم ویا والده بچه‌ها ناخوش بود بردمش پهلوی دکتروگاهی ازاوقات هم که نمی‌توانست محملی بتراشد و جواب سئوال کننده را مستند بدهد می‌گفت: ای... چه میدونم برادر.. رفته‌بودم دنبال بدبختی وگشتو گدائیم!

بسته بودن دکان وغیبتهای متوالی میرزامحسن کم کم برای‌اهل

محل بصورت‌عادی درآمده بود.

یك‌روز شنیدیم که میرزامحسن بقالی‌اش رافروخته وقرار است ازمحله مابرود هفته‌بعد هم دوسه‌نفر معمار ومشتری آمدند وخانه‌نیش کلنگی وبنا سازی میرزامحسن راچکی خریدند ورفتند.

دو روزبعد میرزامحسن هم‌بااهل‌منزل اسباب کشی کرد وبی‌سر وصدا ازمحله مارفت ولي کسی نمی‌دانست میرزامحسن کجا رفت و چرا رفت وبیشتر ازهمه هم‌در روزهای اول مشتری‌های نسیه‌برش غصه می‌خوردند ومیخواستند علت‌رفتن میرزامحسن رابدانند عده‌ای می‌گفتند میرزامحسن ورشکست شده منهم‌دیگر ازآن تاریخ میرزا محسن‌را ندیدم تاتقریباً یکسال‌و نیم‌قبل.

.. فکرمیکنم یکسال‌و نیم‌بیشترك می‌شود.

آنشب بمناسبتی درمجلسی بودم که‌انواع واقسام افراد، کلاهی وعمامه‌ای وافسر وکاسب وتاجر و حاجی و کربلائی درش‌شرکت داشتند.

من وقتی واردمجلس شدم وسرجایم مستقر وجابجا شدم برای آنها که می‌شناختم‌شان‌گوش‌و دمی‌جنباندم وبرای آنها که نمی‌شناختم منباب‌خالی نبودن عریضه سری‌مصنوعی واجباری تکان‌دادم.

دربین حضارکامل مردعبابدوشی بود که تقریباً درصدر مجلس نشسته‌بود وحاج‌آقا وحاج‌آقائی بود که اهل‌مجلس بنافش می‌بستند.

قدری که به‌حاج‌آقا دقیق‌شدم دیدم قیافه‌اش به چشمم‌گرمی می‌کند!؟

یعنی‌چه‌این کیه؟ما کجا این‌باباروديديم؟ اهل‌وعظ‌ومنبر که نباید

باشد،دربازارهم‌من کاری‌ندارم که بگویم‌یك‌چنین‌قیافه‌ای‌را آنجا دیده‌ام وبخاطرم مانده، همکلاسی وهم‌مدرسه‌ای هم‌نمی‌توانستیم باشیم‌چون تقریباً تفاوت‌سنی‌مان زیادبود، حبس وزندان هم که من‌نرفتم بگویم با هم هم‌زندان و هم‌سلول بودیم، یعنی‌چه؟ پس‌چرا قیافه‌اش این‌قدر آشناست؟کجا دیدمش؟ ازبس درقیافه بابادقیق شده‌بودم وحواسم برای‌شناختن حاج‌آقا پرت‌شده بود یکبارسیگار راازطرف سری که آتش‌زده بودم بلبم بردم که تانافم سوخت!

یکبار هم‌دستم به‌استکان‌چای خورد وگندش بالاآمد ولی‌بهر-تقدیر ول‌کن معامله‌نبودم!

می به‌عقب برگشتم، می‌بعقب برگشتم می‌فکر کردم، می‌به حافظه‌ام فشار آوردم تا یکمرتبه قیافه میرزامحسن بقال فلك‌زده سر-گذرمان درسیزده چهارده سال قبل درنظرم مجسم شد!

ـ دهه.. این‌میرزامحسنه؟ نه‌بابا.. میرزامحسن کجا بود؟! این کجا اون کجا؟ میرزامحسن که یك‌لنگ‌گیوه‌اش نوحه‌میخواند ویکیش سینه‌می‌زد وپشت دستش دوبند انگشت‌کبره بسته‌بود چه‌ربطی باین حاج‌آقا میتواند داشته‌باشد؟

نه‌بابا.. این اون‌نیست.. ولی چراچشم و ابروچشم و ابروی میرزامحسن خودمونه!

ولی آخه میرزامحسن که می‌گفتن و رشکست کرد وازمحله ما رفت چطورمیشه یکمرتبه این‌باشه!

میرزامحسن که اگر پیش‌بند بقالی‌اش را ازبس چرب و کثیف توی نهرآب میشستی بوی‌نفرتش عالم‌را برمیداشت چه‌ربطی باین‌بابا

واین حاجی آقا داره؟

این افکار واین پرس وسئوالها چنان مراعلاف گیر کرده بود که کلافه شده بودم قدری خودمرا جمع و جور کردم وحواسم را در گوشهایم جمع کردم که بلکه از راه گوش این معما راحل کنم.

حاج آقا هم درصدر مجلس نشسته بود ودرحالیکه مرتب پک به قلیان نی پیچ میزد وحاج آقا حاج آقا تحویل میگرفت میخندید وبهر سئوالی بنحوی جواب میداد کم کم از حاج آقاگفتن ها وحاج محسن آقاگفتن ها وحاج میرزا محسن آقاگفتن ها، برمن یقین شد که اشتباه نکردم خود خودشه!

میرزامحسن بقال محله وهمسایه دیوار بدیوار خودما ناست.

نشستم وتماشاگر شدم.

حاج آقا که معلوم بود سر کیف است و کبکش خروس میخواند درجواب یکی ازجوانهای مجلس که معلوم بود درهمان سن وسال دلش برای یک ثروت بیکران لک زده وداغ بدل دارد گفت:

داداشم، پسرم «حالا منهم سراپا گوش شدم» خدا اگر بخواد اولاد بده از «نرش» هم میده.. و بدنبال این تک مضراب ویا بقول اصفهانیها مزه انداختن شلیک خنده بلندشد وحاج آقا ادامه داد:

من سیزده چهارده سال قبل در یکی از محله های فقیرنشین شهر بقالی کوچکی داشتم که ثروت وسرمایه من ازموجودی ونقدی ونسیه از دو سه هزار تومان تجاوز نمیکرد بهترین شامی که درهفته بابچه ها ووالده بچه ها می خوردیم شب جمعه بود که دبزی داشتیم ولی از جائیکه خدا می خواست،.

ـ در این‌موقع مردك‌کاسب مآبی که پیدا بود کاری ازقبیل گرفتن پول نزولی یاامضاء چك و سفته بدست حاج‌آقا دارد حرفش‌را قطع کرد و گفت:

ـ البته حاج‌آقا! لیاقت‌وشخصیت وپشتکار وهمت‌خود جنابعالی هم دراین موفقیت موثر بوده.

...وحاج‌آقا که‌ازاین تذکرطرف‌تازه‌یادش‌آمده‌بود که همت و شخصیت ولیاقتش‌هم! درموفقیتش موثربوده خنده فاتحانه‌ای کرد که بله... خدامیدهد بشرط اینکه آدم‌لیاقتش راهم داشته‌باشد باری‌داشتم میگفتم که ازجائیکه خدا میخواست وخودم لایق! بودم‌شبی باباجانم که دربایگانی اداره‌ثبت املاك غیرقابل سکونت‌کار میکرد مشورت میکردیم وهر دوباین نتیجه‌رسیدیم که اگربهمین منوال پیش‌برویم تا آخرعمر من‌بقال نسیه‌فروش وتوسری خورمحله «بدبخت آبادم» و او هم‌کارمند دون‌اشل‌و مساعده بگیر اداره‌بایگانی ثبت‌املاك وزمین‌های غیرمسکونی.

باجناق بنده که‌بسیار مردکاردان وباهوش وزیرکی‌است «صدای احسنت، احسنت وماشاءالله هزار ماشاء الله حاضرین در جلسه طنین انداخت»

...گفت برادر!من دراین قسمت‌از اداره که‌کار میکنم تاحدودی ازمظنه زمین وفعل‌وانفعالاتی که صورت میگیرد بااطلاعم واگر بیائی باهم شریك بشویم وپولی روی‌هم بگذاریم و مقداری زمین بخریم ظرف دوسال جفت‌مان میلیونریم، چون‌خبرهائی من‌دارم که نشان می‌دهد درآینده وضع‌زمین خوب خواهدشد وترقی میکند.

ـدراینموقع حاج آقا دو کف‌دست گوشتی وپت‌وپهنش رامحکم بهم کوبید وگفت... ای‌قدرتت‌روبنازم‌خدا که وقتی میخوای‌کارهارو روبراه کنی چکار که نمیکنی!

من اول باپیشنهاد باجناقم مخالفت کردم ولی‌بعد ازدو سه‌جلسه مشورت قبول کردم.

دکان بقالی‌را دربست به هزارو پانصد تومان فروختم، خانه کلنگی داشتم که اگربچه‌ها در اطاق بلند «بادگلو» میکردند سقفش ریزش میکرد، آنراهم به‌پنج هزارو پانصد تومان‌فروختم و مجموعاً توانستیم باکمک‌هم‌شانزده‌هزارتومان تهیه کنیم.

مقداری زمین در پشت قبرستان جهودها بود که این قبرستان سالها پیش قبرستان‌معموری بود ولی‌چون پرشده بود وراهش‌هم دور بودجزو زمین‌های فراموش‌شده درآمده بود واصولا کسی فکرنمیکرد که‌ممکن‌است روزی این‌قبرستان کهنه که‌خاکش بوی‌لاشه واستخوان آدمیزاد میداد قیمت پیدا کند.

این‌زمینها تقریباً ازیک میلیون‌متر بیشتربود واصلا کسی نمی‌دانست چنین زمینی‌هست جز باجناق من که دربایگانی‌کار میکرد.

یک‌قسمت ازاین زمین‌هارا باجناقم که خداخیرش بدهد وبسیار بسیار مردنازنین و باهوش و زرنگی است سندسازی کرد و دوتائی تقسیم کردیم بقیه‌اش‌را هم‌متری پانزده تاسی‌شاهی از دولت خریدیم کارتمام شده‌بود منهم که خانه‌را فروخته بودم باتفاق‌باجناقم دردواطاق استجاری زندگی‌میکردیم.

...صبر ...آقا ...صبر واستقامت‌دردنیا خوب‌چیزیست!

هنوز سه‌سال نگذشته بود که زمینها ترقی کرد وچه‌ترقی؟

خانه‌سازی وشهرسازی شروع‌شد، تابلوئی‌بود که درهرقبرستان کهنه‌ئی بعنوان شهرنو ونوبنیاد بالامیرفت.

شهر مهتابیه، آفتابیه،گل‌آباد، زیباشهر، آبادشهر، نبودآباد، حسرت آباد، بیلاخ آراء غنچه‌شهر ووو.. وماهم بلافاصله درگرما گرم‌کار یك‌تابلو خوش‌خط نوشتیم وروی قبرستان‌کهنه پشت قبرستان جهودها زدیم..

بهشت آبادا باسند ثبتی وآب وبرق؟

درهمین موقع بود که دولت‌بفکر رفاه حال‌کارمندانش افتادکه برای‌کارمندان خانه ومسکنی بسازد.

آگهی مناقصه خریدزمین برای ساختن خانه جهت‌کارمندان از طرف«وزارت تقسیم‌باد» منتشرشد ومادرمناقصه شرکت کردیم زمینهای ما همانطور که‌گفتم چون جای‌متروکی قرار داشت وکسی ازما نمی‌خرید وازطرفی صاحبان زمین بآن‌قیمت‌که دولت می‌خواست زمین خودشان‌را نمی‌فروختند پیشنهاد مابقرار مترمربعی صدوهشادوپنج‌ریال برنده‌شد.

سه‌سال قبل زمین‌ها را بقرار متری پانزه تا سی‌شاهی از دولت خریده بودیم سه سال‌بعد به‌قرار متری هیجده تومان وپنج‌قران بدولت فروختیم؟ قریب بیست و چندمیلیون تومان دراین معامله دستگیر من و باجناقم‌شد.

البته بعداز کسر چندمیلیون تومان پول‌تمبر وکرایه تاکسی وپول چای مأمورین کمیسیون خرید؟

... دراینموقع یکی‌ازحضار سئوال کرد خوب‌حاج‌آقا وزارت تقسیم‌باد درآن زمینها برای‌کارمندانش خانه‌ساخت یانه؟

حاج‌آقاپك‌محکمی‌به‌قلیان‌نی‌پیچ‌زد وخنده طولانی کردو گفت:

ـ... ای‌بابا.. بچه‌شدی؟.. یکی دوسال متصدیان ومسئولین امر مشغول مطالعه‌شدند وبعد که دیدند نمی‌شود درآن زمینها خانه‌ساخت آمدند زمینهارا تقسیم کردند وبقرار متری صد تاصدو بیست‌ریال بـه کارمندان فروختند وپولش‌را باقساط ازمواجب آنها کسر کردند.

هنوز که هنوزاست منباب مستوره یکخانه‌در آن قبرستان کهنه ساخته نشده وزمینها هـم‌بیخ ریش‌کارمندادن فلك‌زده مانده که حتـی حاضرند متری‌دوتومان بفروشند و کسی نمیخرد.

..خدا راچه‌دیدی‌برادر. وقتی‌پشتکار، صداقت، درستی‌شخصیت وهمت‌باشد خداوند هم کمك میکند وهمانطور که‌گفتم اگربخواهد از «نرش» هم اولادمیدهد.

۱۳
شب ژانویه

...خیلی‌دلم می‌خواست یك‌سال شب‌ژانویه رادرمیان عیسویان و دوستان مسیحی بگذرانم چون شب ژانویه مسلمانهارا دیده بودم‌اما خوشم نیامده‌بود. بیشترحرکاتشان مصنوعی وجلف وسبك بود ومی‌خواستم شب‌ژانـویه را اصیل وطبیعی و همانطورکه هست و ارامنه برگزار میکنند ببینم بخصوص که شنیده بودم دختروپسر وزن ومرد تا صبح‌بپایکوبی‌ورقص‌واین‌جورکارها مشغول‌میشوند. اینراهم‌میدانستم که بیگانه‌را درمیان‌خودشان راه نمیدهند مگراینکه طرف‌را بشناسند یا بوسیله شخص مطمئنی به صاحبخانه واهل مجلس معرفی شود که خوشبختانه من‌چنین دوستی داشتم.

سالها بودکه آندرانیك را می‌شناختم جوان فهمیده و مؤدب و دوست داشتنی بود ونهایت بمن محبت‌داشت .

یادم نیست چه‌سالی بود، فکرمیکنم ده دوازده سال‌پیش‌بود.

یکهفته قبل از ژانویه جریان را به‌آندرانیك‌گفتم که اگر چنین محبتی بمن‌بکنی ومرا باخودت بیکی ازاین مجالس خودمانی ببری که من‌جشن شب ژانویه را آنطور که هست به‌بینم خیلی خوشحال می‌شوم .

قول داد که ترتیب این‌کار را بدهد و دوشب به‌اول‌ژانویه مانده بود که بسراغم‌آمد وگفت ترتیبش‌را دادم وباصاحبخانه هم که مسیو «وارطان» باشد صحبت‌کردم وخیلی‌هم خوشحال شد اما بشرطی که رعایت بسیاری از جهات را بکنی.

گفتم خودت که میدانی من‌آدم بی‌تربیتی نیستم بخصوص در مهمانیهائیکه برایم تازگی دارد وهمه مهمانها تقریباً برای من ناآشنا و غریبه‌اند. رعایت خیلی چیزها را میکنم.

... ازصبح روزسی ویکم دسامبر که باصطلاح شب ژانویه باشد برف‌سنگینی شروع بریزش کرد که دریك چشم بهمزدن زمین و زمان را برف‌پوشاند و این‌برف تاشب ادامه داشت. بعدازظهر آنروز درمیان برف وبوران چمدان حمام را بستم وحمام مفصلی‌گرفتم و صورتم‌را دوتیغه کردم و کفشهارا واکس‌زدم ولباسهای تازه ازخیاطی گرفته‌ام را پوشیدم وتاتوی سوراخ‌گوشهایم‌را ادوکلن مالیدم وناخن‌هایم‌را سوهان زدم وجان‌کلام درست مثل دامادی که خودش رابرای رفتن به‌حجله‌آماده‌کند خودم‌را روبراه‌کردم وبانتظار آمدن‌آندرانیك نشستم وبا افکار وتخیلات شیرینی که باتجسم مجلس‌جشن برای‌خودم آفریده بودم سرگرم شدم . روی مبل اینچور خواهم نشست، از

مادموازل «ژنیك» اینطورتقاضای رقص میکنم... وقتی لیوان آبجورا از دست مادام «اوژیك» گرفتم میگویم متشکرم... اما نه بهتر است کلمه متشکرم‌را بارمنی‌بگویم.. لغتش را ازآندرانیك می‌پرسم.. اگر خدای نخواسته موقع رقص نفهمیده پای مادموازل «سونا» را لگد کردم‌فوری‌رقص‌راقطع‌میکنم ومیگویم‌اوه... پاردون مادموازل‌سونا؟!

...وساعت هشت بعدازظهر بود که زنگ درخانه صدا کرد و طفلکی آندرانیك درحالیکه یك خرواربرف روی سروکله‌اش نشسته بود وارد شد. قهوه‌ای باهم خوردیم وساعت نه ونیم بطرف مجلس مهمانی که منزل مسیو وارطان باشد راه افتادیم وتقریباً سعی میکردیم که کمی دیرتر برویم تا همه مهمانها آمده باشند.

ساعت ده بعدازظهر بود که بمنزل مسیو وارطان رسیدیم و با راهنمائی دختر کوچولوی صاحبخانه واردهال وسالن پذیرائی‌شدیم. سالن بزرگ ومستطیل شکل بود که باپرده ازوسط دوقسمت شده‌بود قسمت جلو سالن محل پذیرائی مقدماتی وخوش‌وبش کردن و تبریك گفتن بود وقسمت عقب پشت‌پرده محل رقص وپایکوبی وازاین‌جور حرفها. کاج بسیار بلند وقشنگی که با چراغهای الوان وزرق وبرق و پنبه تزئین شده بود کنار سالن قرار داشت وازسقف متجاوز ازصدتا بادکنك ریزودرشت رنگی آویزان کرده بودند ونوارهای کاغذی زرد وسرخ وآبی وبنفش که بصورت خطوط موازی ومتقاطع بدرو دیوار سالن وصل کرده بودند زیبائی‌افسانه‌ای‌به‌سالن بخشیده‌بود وجان کلام همه چیز زیبا وهمه‌جا قشنگ بود.

آندرانیك مرا بمیزبان که مسیووارطان باشد معرفی کرد ومسیو

وارطان هم که دمی بخمره زده بود وچشمش بمیهمان غریبه افتاده‌بود جلو آمد و دست‌گرمی داد ومرا باهل مجلس که روی مبلها و اطراف میزنشسته بودند ودردست هر کدام هم‌یك‌لیوان شراب یاعرق یاآبجو بود معرفی کـرد و متقابلا اسامی آنها را هم برای من‌گفت کـه مسیو ژرژیك، آلبرت و روبن وممیوسر کیس وساموئل و قاراپط و روبی‌کیکو ومادام سریك ومادام دیانا وژنی وغیره...

جامها بسلامتی تازه واردین که بنده وآندرانیك باشیم بالارفت ومسیووارطان یك لیوان پر ازعـرق هم بدست من‌داد. خـواستم از ازخوردنش امتناع کنم یادحرف‌آندرانیك افتادم که‌گفته بود خیلی‌از جهات را باید رعایت کنی وبرای اینکه بی‌حرمتی به‌میزبان نشده‌باشد لیوانرا تا نصفه سر کشیدم که تا هرجا رفت سوخت. صندلی خالـی کناردست مسیو روبیکیکو را به‌بنده تعارف کردند و نشستم وبـرای چندلحظه درقیافه‌ها دقیق شدم از مادموازل که خبری نبود اما ماشاالله به‌مادام ژنی موهای سریکدست سفید، بینی عقابی صورت چرخی و پرگوشت باغبغب وسینه‌های‌آویزان وزن لااقل صدوهفتاد کیلو! مادام دیانا لاغر واستخوانی سن شیرین شصت و هشت سال عینك ذره‌بینی موها کم‌پشت وسفید مسیو سر کیس که بعد معلوم شدآبجو فـروشی دارد ازنظروزن وقد دوبرابر مادام ژنی وبقیه‌هم‌ازهمین‌دست.ساموئل راننده تریلی که‌اندام ورزیده‌اش نشان میداد درجوانی از یکه‌بزن‌های زمـان خودش بوده صندلی‌اش را عوض‌کرد و کنار دست من نشست وبـاصطلاح من درمیان مسیوساموئل و مسیو روبیکیکو قرارگرفتم .

گره کراواتم را جا بجا کردم وبا روبیکیکو که خدا نگهدارش

باشد هرچه‌دل‌تان بخواهد چاق‌و سنگین‌وزن بود خوش‌و بشی کردیم و تعارف دوجانبه شروع‌شد ومن‌هم درحالیکه ته‌صندلی فررفته بودم مرتب‌بخودم میپیچیدم ودستهایم رابهم میمالیدم وباصطلاح‌عرض‌ادب‌و احترام میکردم.

نگاهی به‌پرده وسط سالن کـردم دیدم سایه‌هائی ازپشت، روی پرده می‌افتد وپیدابود که جوانها خرج‌شان راسوا کرده‌اند واز ریخت سایه‌هائی که روی پرده‌می‌افتاد احساس کردم که مشتـی دختر وپسرند که درهم میلولند وگاهی‌بهم نزدیك و گاهی دور می‌شوند و گیلاس بگیلاس میزنند.

خوشحال شدم، گفتم چنددقیقه‌ای که اینجا نشستیم باآندرانیك به‌پشت پرده‌میرویم وبساط رقص‌را دایرمیکنیم ولیوان دومی‌را باصرار ساموئل سرنکشیده بودم که صدای موزیك که ازگـرام پخش‌میشد در فضای سالن‌طنین انداخت وعده‌ای کـه پشت‌پرده بودند دوتا دوتا بهم چسبیدند وشروع کردند برقصیدن.

آندرانیك رفیق‌بنده ازجایش بلندشد و گفت:

ـ من‌میرم پهلوی‌بچه‌ها.

وبعد بمن‌رو کرد که شماهم میآین آقای‌فلانی؟

گفتم:

ـ بااجازه‌تون.. بله.

.. مسیوسر کیس‌محبتش گل کرد که.

ـ نا.. نا.. آقای‌فلانی اینجاست! هانوز.. ماخوب آشناناشدیم شوما برو.. او.. باعد.. میاد.

آندرانیك رفت وپشت‌پرده قاطی آندسته شد ومن ماندم ومسیو وارطان ومادام مسیووارطان ومهمانانیکه چندتائی‌شان رادر بالابطـور خلاصه معرفی کردم.

لیوان سوم وچهارم.. دیدم نخیرسقف اطاق‌دارد دورسرم می‌چرخد واگر بهمین‌منوال پیش‌بروم وبسلامتـی یـکایك حضار بخواهم این آب‌آتشین جگرسوز رابخورم دست آخر بسلامتی همه‌شان باید بمیرم، کمی تعارف کردم‌وبهانه‌تراشیدم که من‌رژیم‌دارم واجازه‌بفرمائید نخورم.

مسیو روبی کیکو در حالیکه لیوان مرا تا خرخره پرمـی کرد گفت:

ـ رژیم چیه.. آراخ بخور.. امشاب.. شاب‌جاشنه!

ـنه‌مسیو.. جان‌شما وضعم خوب‌نیست.

میگام بخور.. خوب.. میشی.

ـ بسلامتی.

ـ نوش

نخیرکار یك‌سلامتی و دوسلامتـی نبود.. یـك‌بند میباست بنده. بسلامتی بروم‌بالا..

کمی این‌پا آن‌پا کردم نگاهم‌را بروی پرده‌انداختم دیدم پشت پرده قیامتی‌است. چنان درهم میلولند وپابزمین میکوبند ودست‌ها بالا وپائین میرود که بیاوتماشا کن.. روی‌صندلی نیم‌خیزشدم که باینوسیله بفهمانم میخواهم به‌پشت‌پرده بروم.. مادام‌ژنی لیوان شرابش را برـ داشت وبسلامتی بنده‌نوشید ودرمقابل این‌محبت وبجاآوردن ادب یك

مادام مسن وجا افتاده بنده‌چه میتوانستم بکنم؟ مگر آندرانیك نگفت خیلی‌از جهات‌را باید رعایت کنم که‌حمل بربی‌ادبی نشود.

لیوانرا برداشتم وبسلامتی مادام‌ژنی سر کشیدم.

لبخند رضایتی روی‌لبهای مادام نقش‌بست وگفت

ـ شوما.. خایلی خایلی. جوان خوب‌هستی.

دستهایمرا بهم‌مالیدم وعرض کردم :

ـ خوبی ازخود شماست مادام.. ما کوچیك شمائیم.

و مادام‌ژنی خطاب به‌مسیووارطان‌گفت:

ـ وارطان.. براشون.. بریز.

ـ مرسی مادام.. بجان‌شما نمتیونم بخورم.

ـ بخور خوبه.. امشاب شاب جاشنه!

.. و مسیووارطان‌که انگار منتظر این دستور بود لیوان‌مرا دوباره پر کرد. یعنی‌چه! اینهمه عرق‌بی‌پیر رادرتوپ می‌ریختند می‌ترکید.. این‌چه غلطی بود کردم بخورم خفه‌میشوم نخورم بدشان می‌آید دیدم اگر مقاومت کنم ممکن‌است الیگاتورو شیلنك بیاورند!

دوباره روی‌صندلی نشستم و یك‌وقت دیدم چیزی‌مثل خرطوم فیل دور گردنم پیچید وتامن رفتم بفهمم قضیه از چه قرار است مثل اختاپوطی که شکارش‌رابچنگ‌آورده‌باشد وبدهانش‌نزدیك کند گردن مرا پیش کشید که جثه لاغرم هم که بگردنم چسبیده بود بدنبال کشش ناگهانی‌گردنم ازروی صندلی کنده شد و دولب‌گوشتی لزج بصورتم چسبید ویك ماچ‌آبدار ازیکطرف صورتم‌گرفت.. سرم‌را عقب کشیدم به‌بینم کی مرا بوسید دیدم‌مهلت نداد. ودست دیگرش راهم مثل لوله

لاستیکی ازروی شانه چپم رد کرد ودورگردنم انداخت ویك ماچ‌هم ازآنطرف صورتم گرفت.

بهر جان‌کندنی بود خودم‌را وحشت‌زده ازلای دست وپای‌این اختاپوط ازخدابی‌خبر بیرون کشیدم‌دیدم.. روبی کیکوی‌خودمان‌است که‌محبتش گل کرده.. باکف دستم صورتم راپاك کردم وصدای‌قهقهه مسیو روبی کیکو زیرسقف‌سالن پیچید ودر میان قهقهه مرامورد لطف قرارداد که..

شوما.. خایلی‌خایلی.. خوب‌آدام.. شوماخایلی خوش‌اخلاق!

ازیکطرف عصبانی شده‌بودم ازیکطرف ازآب‌دهان مسیو روبی‌کیکو که‌بصورت و کف‌دستم‌نشسته‌بودحالت‌بیزاری درخودم احساس میکردم، ازیکطرف صدای خنده وسازوآواز رقص پشت پرده‌ای‌ها.. چنان‌کلافه‌ام‌کرده بود که نزدیك بود بطری رااز روی میزبردارم وبه مغزمسیو روبی کیکو بکوبم‌ولی یادم‌آمد آندرانیك گفته بود خیلی‌از جهات‌را بایدرعایت کنم.

زهرخندی زدم ودر حالیکه‌برای پاك کردن کف‌دستم‌درجیبهایم بدنبال دستمال میگشتم گفتم:

ـمرسی.. آقای مسیو!.. شماخودتون‌خوبین... چه‌فرمایشیه آقا مسیو!

ـخوب. پس‌حالا یك‌لیوان باهام میخوریم..

ـمن‌مسیو..؟

ـنا.. دیگه میخوریم.

ـبه‌سالامانی!

-به‌سلامتی.

دراین موقع مسیو وارطان خطاب‌بدختر وپسرهائیکه پشت‌پرده میرقصیدند بزبان ارمنی چیزی‌گفت که من‌نفهمیدم ومتقابلا مادام مسیو وارطان هم چیزی‌گفت که نتیجه این‌شد صدای‌گرام‌را بلندتر کردندو آنطور که من‌حدس زدم وازحرکات دست‌زن وشوهر احساس کردم مسیو وارطان به‌بچه‌هاگفته‌بود پرده‌راعقب بزنید که مهمانان این‌قسمت هم‌به‌بینند. مادام مسیو وارطان‌درمقام دفاع‌برآمده بود که مثلا.. چه‌کارشون داری.. بگذار بچه‌ها راحت باشند فقط صدای‌گرام‌را بلندتر کنید که‌ماهم دراین اطاق برقصیم ونتیجه‌هم همین‌شد.

صدای گرام بلندتر ازحد معمول شد ودیدم مسیو خاچیك بلند شد ودست مادام‌روفیاراگرفت ومسیوسرکیس‌هم‌دست مادام‌سدیك‌را. خلاصه من‌ماندم ومادام ژنی صدوهفتاد کیلوئی.. حالا چکار کنم؟ از مادام تقاضای رقص کنم چه جور؟ نکنم بر خلاف اتیکت است مگر آندرانیك نگفت خیلی ازجهات‌را باید رعایت کنم‌بلندشدم وازمادام ژنی‌تقاضای رقص کردم وطفلکی مثل این که ازسرشب منتظرمن‌نشسته بود.

دوتائی وسط سالن بهم‌چسبیدیم عین فیل‌و فنجانوتمام‌سعی‌من این‌بود که پاهایم‌راحین رقص‌طوری بگذارم وبردارم که زیرپای‌مادام ژنی نماند وله نشود.

ولی باتمام این‌احوال دوسه بار پایم زیرپای مادام گیر کرد که انگارلای پرس‌گذاشتند.

دوراول رقص تمام‌شد دوردوم شروع شد وازبس طفلکی‌مادام

ژنی خوش‌رقص بود با کس‌دیگری الامن‌نمیرقصیددوردوم، دورسوم، دورچهارم. دیگر از نفس افتاده بودم وهمین کـه رقص تمام میشد یا مسیو ساموئل محبت کاذب مستانه‌اش گل میکرد ومرا زیررگبار ماچ میگرفت یامسیو روبی کیکو لیوان عرق‌را درحلقم خالی‌میکرد وای‌ـ کاش مصیبت بهمین‌جا خاتمه پیدامیکرد. ساعت سه‌بعد از نصف شب جلسه بهم خورد و ختم جلسه اعلام شد ودختر خانم‌ها وآقا پسرها از پشت پرده بیرون‌آمدند چه دخترهائی! من چیزی میگویم شماچیزی میشنوید پنجه‌آفتاب سگ درخانه‌شان نمیشد، یکی ازیکی قشنگ‌تر وملوس‌تر ولوندتر. ازمسیو وارطان ومادام‌مسیو وارطان ومادام ژنی‌و بقیه خداحافظی کردم‌ووقتی میخواستم ازسالن بیرون‌بیایم درست‌یادم نیست مسیووارطان بودیامسیوساموئل ویامسیو سر کیس که‌گفتند آقای فلانی.. حال مسیو روبی کیکو خیلی خوب‌نیست شماهم جوان‌هستید وهم راه‌منزلنان تقریباً یکیست‌مسیو روبی کیکو راهم باخودتان‌ببرید.

خواستم امتناع کنم یادم آمد که آندرانیك‌گفته بود خیلی از جهات‌را باید رعایت کنم. گفتم چشم.

زیـربغل مسیو روبـی کیکو راگرفتم واوهم لاشه صد وپنجاه کیلوئی‌اش‌را روی‌شانه من‌انداخت وازدرخانه بیرون‌آمدیم.

برف‌ریزوتندی‌میبارید وچنان‌سوزی‌میآمد که درهمان ده‌دوازده قدم اول‌سبیل‌هایم پشت‌لبم یخ‌زد... ومسیوهم که‌باوزیدن بادوخوردن ذرات برف به‌سرو صورتش سرحال آمده بود عشقش کشید کـه با بنده‌درآن نیمه‌شب برف‌بازی کند... ودرحالی که‌روی پابند نبود دولا شد ودو مشت برف برداشت وگلوله کرد وعدل به تخت پیشانی من

کوبید... دیدم نخیرطرف سیاه‌مست استولش کنم بروم چطوربروم نروم تاصبح این‌مرد مرا درمیان برفها علاف میکند وتا ازسرما خشکم نکندوجنازه‌امرا روی‌برفهانیندازدول کن‌نیست.

مگرنه اینکه آندرانیك گفته بود خیلی ازجهات‌را باید رعایت کنم؟

گفتم بیابرویم مسیو... دیروقت است.

ـجان شومانه.

ـچی‌چی روجان من‌نه. مگه‌خاکشیرنبات حلقم کردی؟ بیابریم نصف‌شبی!

ـنا... نا... نا... برف بازی لازم.

ـپس من‌میرم مسیو.

ـکوجا میری... مگرمیذارم.

...وقبل ازاینکه من‌راه بیفتم پیشدستی کرد وپنجه‌هایش‌را مثل چنگك به‌پس یقه‌کتم انداخت ومرا پیش کشید...

ـبخدا اگربری میزنمت.

...حالا بیادست‌آخر یك‌شکم سیر کتك‌هم ازمسیو روبی کیکو بخور.

دست وپایم راجمع کردم وگفتم نه مسیو... نمیرم ... ولی بیا باهم‌بریم.

ـمن‌نمیام

ـپس‌چکار کنیم؟

ـبشینیم.

ـتوبرفها؟

ـآره...

ـخدا ننه‌ات‌وبیامرزه! توصدکیلو پیه باخودت حمل‌میکنی‌من تابستون پالتو میپوشم.

..دیدم نخیر مسیوروبی کیکو مثل یك‌ستون‌گوشتی وسط‌برفها میخکوب شده وجم نمیخورد.

رفتم پشت سرش دوتا کف دستم‌را روی کَفلهای فیل مانندش گذاشتم ومثل اتومبیلی که بو کسواد کرده باشد واحتیاج به‌هل دادن داشته باشد شروع کردم بفشاردادن روبی کیکو بجلوبلکه راه‌بیفتد... دیدم‌نخیرفایده‌ای ندارد،آمدم جلوتسمه شلواررروی شکمش‌را گرفتم کشیدم... حرام‌کند اگر ازجا جنبید.

بالتماس افتادم.. فایده نداشت خواهش کردم، عصبانی شدم، مرغ یك پاداشت‌که داشت، وبرف بی‌پیر هم امان نمیداد‌که من‌برف‌های روی سرم رابه‌تکانم ودوباره ببارد!

ـبیابریم مسیو اذیت نکن

ـمان.. اذیات‌نمیکنم.. برام بخون.

ـچی بخونم مسیونصفه‌شبی؟ مگه من‌آوازه خونم.

ـبایادبخونی!

..این چه‌غلطی بود کردم. مراچه‌بشب ژانویه.

ـبیابریم مسیو.

ـبخون تابیام.

..دیدم چاره‌ای نیست، بخوانم بلکه‌رضایت بدهد، باصدای‌دو

رگـه وسرما خورده‌ام سه چهار تاتصنیف «گل گندم» و«مـوسم گل» و «ذلیل‌و بیچاره‌تر ازمن نیست درکوی تـو» و«خزان عشق» راکـه بلد بودم برایش‌خواندم دویست‌قدمی آمد.. وهمینکه تصنیف‌های من‌تمام شد بنزین‌او هم‌ته کشید ودوباره بو کسواد کرد!

.. نه‌تاکسی نه‌درشکه‌ای نه‌گاری که سوارش کنم، نه‌پاسبانـی، ژاندارمی، مأموری که تحویلش‌بدهم وجانم‌را خلاص کنم ونه‌هم‌زبان سرش میشد که بطریقی رام‌بشود.. پنجه‌های پایم ازسرما کرخ شده‌بود وآب بینی‌ام یخ‌بسته‌بود، بیش‌از ده‌بار روی‌برفها دوتائی زمین‌خوردیم وبلند شدیم وکلنجار رفتیم وهربارهم که میخواستم ازچنگش بگریزم بادوقدم خودش‌را بمن‌میرساند وپس‌یقه‌ام رامیگرفت وجـلومیکشید و نمیگذاشت فرار کنم،بازاگرلاشه‌اش سبك‌بود کولش میکردم‌ومیبردمش بدبختی اینجابود که هرلنگه رانش دوتای من‌بود.

دردسرتان ندهم بالاخره‌پاسبان پوستین بدوشی‌رسید وجریان‌را درچندکلمه برای سرکار خلاصه کردم و مسیو روبـی کیکورا تحویل دادم وخودم رانجات.

***

.. یکهفته ازاین ماجراگذشت یکروز آندرانیك‌را دیدم، خیلی بامن‌سرسنگین‌بود،احوالپرسی سردی کردوگفت آنشب‌خوش‌گذشت؟

گفتم بمرحمتت خیلی‌خوش‌گذشت! ازشبهای فراموش نشدنی عمر من‌بودگفت میخواستم‌سئوالی ازتوبکنم.

گفتم بگو.

گفت البته‌میدونم‌کار تونیست وتواینکاره نیستی، حتماًهمانجا که

یکی‌دوبار روبی کیکو زمین‌خورده کیفش ازبغلش‌افتاده اماتو ندیدی؟

گفتم مگر کیفش آنشب‌گمشده؟

گفت‌آره... دوهزار وهفتصدتومن هم‌پول توی کیفش بوده البته‌می‌بخشی من‌تورو میشناسم باونها هم‌گفتم که تواینکاره نیستی‌اما..

عرق‌سردی روی‌پیشانی‌ام نشست.. تیرهٔپشتم‌دردگرفت سیگاری روشن کردم‌ودودش‌راپلعیدم‌وگفتم:

ـ متشکرم... آندرانیک‌عزیز!

۱۴
انتظار

بوی بهارهمه‌جا پیچیده بود. آسمان بهانه میگرفت‌گاهی به‌یك لبخند خورشید چهره‌اش بازمیشد ولحظه‌ای بعد درهم میرفت واشك میریخت بوی‌نـم زمین مست‌کننده بود و خاطرات‌گذشته‌های دور را در دلهازنده میکرد شاخه‌های سفید وصورتی ازسردیوار کوتاه خانه‌ها به‌بیرون سرك کشیده بودند.

در کنار دیوارخانه‌های قدیمی مورچه‌ها از لانه‌هـایشان بیرون ریخته بودند وخانه‌تکانی داشتند بوی عمونوروزرا شنیده بودند بوی بهارراحس کرده بودند خاکهائی که درطول ششماه پائیز و زمستان از سقف‌خانه‌شان ریزش کرده بود باکمك دهان‌کوچکشان ازلانه بیرون میآوردند ودایره‌هائی ازخاك نرم دور سوراخ خانه‌شان درست کـرده بودندکاربکارکسی نداشتند فعالیت‌خستگی ناپذیرشانرا ادامه میدادند

وگاهی هم چندتائی زیرپای یکی ازعابرین له میشدند.

خیابانهای مرکزی شهرشلوغ بود. اتوبوسها تاکسیها سواریها رنگ ووارنگ مثل‌قشون شکست‌خورده درهم میلولیدند می‌ایستادند مسافرسوار وپیاده میکردند عده‌ای بابارهای سبك وسنگین وجعبه‌های مقوائی نواربسته‌شان کنارخیابانها بانتظار تاکسی‌خالی بودند. ایـن‌پا آن‌پا میکردند حـوصله‌شان سررفته‌بود. پیاده‌روهـا شلوغ ودکانها و فروشگاهها شلوغتر ازپیاده روها بود.

بچه‌ها خوشحال ازمغازه‌های اسباب‌بازی فروشی همراه پدرو مادرهایشان بیرون میآمدند. طپانچه‌داشتند. عروسك داشتند. عروسك های موطلائی، کامیون کوکی، ترن برقی وهواپیمای خـودکارداشتند فرصتشان نبودکی بخانه برسند و زودتربساط بازی‌شان را دایر کنند. هواپیمایشان را روشن کنند ویا بامسلسلهای دستی بچه‌گانه‌شان پاپا و مامانرا بترسانند وتسلیم کنند اما جوش و خروش آنها بی‌نتیجه بـود تاکسی خالی پیدا نمیشد.

صدای کودکانه و خـوش‌آهنگ پسرك شش‌هفت ساله‌ای کـه کنار مادرش در انتظار تاکسی ایستاده بودند رشته افکار مادر را پاره کرد.

ـ پس کی دیگه تاکسی میاد مامان؟

ـ چه میدونم سرشوبخوره... هروقت‌باشه میاد... وقت‌گل‌نی

ـ پیاده بریم مامان!

ـ راه دوره پسرم. کی میتونه بره.

ـ پس با اتوبوس بریم.

PersianPDF.com

ـ نمیشه بااین‌صفها مگه دوساعت دیگه‌ام‌بهمون نوبت میرسه؟

ـ پس چکار کنیم؟

ـ باید وایسیم تا تاکسی بیاد.

ـ پس اینجا وازش میکنم.

ـ چی‌رو وامیکنی؟

ـ درجعبه هواپیمامو...

ـ بیخود میکنی! گفتم که اینجا نمیشه وقتی رفتیم خونه اونجا تواطاق مهمون‌خونه... واس‌خودت وازش کن وراش بنداز .

ـ کی عمو نوروز میاد مامان؟

ـ ساعت چهار بعدازظهر.

ـ خونه‌مام میاد؟

ـ خنده‌آرامی صورت مادررا ازهم‌باز کرد نگاهی به‌چشمهای منتظر وذوق زده پسرك انداخت.

ـ آره مامان... خونه‌مام میاد.

خونه‌همه میره؟

ـ .....

صدای‌بوق یك اتومبیل سواری مشکی رنگ،گفتگوی مادرو پسرراقطع کرد.

صدای سلام‌خانم‌خوش تیپی که پشت فرمان اتومبیل نشسته‌بود وشوهرش درکنارش قرارداشت ازداخل اتومبیل بخارج دوید.

ـ سلام... پری جون .

زن سرش را پائین‌آورد و نگاهی بداخل اتومبیل انـداخت.

صاحب‌صدا را شناخت.

ـ سلام... قربون‌تو! ازخریدعید میاین؟

ـ آره...مرده‌شور! سرسام‌گرفتم‌بسکی این مغازه‌های وامونده شلوغه. تواین خیابونا سگ صاحابشو نمیشناسه... بیاین بالا.

ـ آخه جاندارین.

ـ چرا... بچه‌ها جمع‌وجور میشینن.

ـ الان تاکسی میاد.

ـ تاکسی کجا پیدا میشه بیاین‌بالا...بچه‌ها کیپ‌تربشینین اون جعبه‌رو بذارین‌عقب پشت‌شیشه! آها.. همونجا، زهره توبشین‌روپای خواهرت نازی جا وامیشه... بیاین بالا. مرد پیاده‌شد مادر وپسر با بارهایشان وارد اتومبیل شدند وروی صندلی عقب اتومبیل نشستند شوهر مجدداً کنار همسرش قرارگرفت پاسبان پست‌رسید.

ـ خانم‌بدجائی نگهداشتین.

خودم هم میدونم... الان میریم خواستم دوستمو سوار کنم.

لبخند معنی‌داری صورت‌پلیس را دندان‌نما کرد.

ـ عیبی نداره خانم. هیچ‌عیبی نداره. این‌روزها عیده وهمه گرفتار.

ـ چشم چشم‌سرکار. حتماً.. شمامحل‌پست‌تون که همین‌جاست؟

ـبله.. بله.

ـایشاءالله دوم‌عید حتماً ازاینجا ردمیشم، عیدی‌تون محفوظه.

ـ ماسلامتی شمارو میخوایم خانم

ـ مرسی.

اتومبیل باسلام نظامی پلیس بدرقه‌شد ودر ردیف درهم وبرهم اتومبیل‌های رنگ‌و وارنگ دیگر قرارگرفت.

ـ اتومبیلت کو پری؟

صبح محسن‌برد ودست وپای منو گذاشت توپوست‌گردو.

ـ حالا چی‌خریدی.

ـ یه‌خورده آت اشغال.

ـ من که کلافه شدم.

ـ حقم داری.

ـ میدونی بدیش‌چیه؟ اینه که یه‌حساب کتابی توکار نیست. یه تشکیلاتی که این‌نرخ‌های وامونده صاحابو کنترل کنه وجودنداره. هر کی هرجوردلش‌خواست بامشتری رفتارمیکنه. هرجور که بیشتربتونن آدمو می‌چاپن و میدوشن. مملکت نیست که وابمونه. دو سه‌ماه پیش همون شب‌های ژانویه جات‌خالی پاریس‌بودم بااون شلوغی‌پاریس به جون پری بجون بچه‌هام حظ کردم چه نظمی چه ترتیبی مغازه‌دارهای پاریس اصلاچـونه نمیدونن چیه؟ همه جنس‌ها روش اتیکت زده‌شده همه‌معین مرتب آدم‌دیگه وقتش‌و برای‌چونه زدن تلف‌نمی کنه که تازه دولا پهناهم‌سرش کلاه بره.

ـ لندن هم‌همین جوره.

ـ همه‌جا همین‌جوره غیراز این قبرستون.

***

باران موزائیک‌های صحن‌پرورشگاه راشسته وبرق انداخته بود

وبرگ‌ها وجوانه‌های خوشرنگ بوته‌های(رز) را منجوق‌دوزی کرده بود.

بچه‌ها لباس‌های عیدشان‌را پـوشیده بودند وبالباسهای رنگ‌و وارنگ‌شان‌که ازطرف آدمهای‌خـوب دنیای بدما بآنها اهـداشده بود درصحن پرورشگاه جست‌و خیز میکردند وسربدنبال هم‌داشتند.

مسئولین پرورشگاه دردفترکارشان سرگرم تنظیم برنامه‌های‌عید برای‌بچه‌ها بـودند خورشید درپشت ابـرها بدامن‌مغرب نشسته‌بود و چیزی‌بآمدن عمونوروز نمانده‌بود.

فریدون وفریده دوهمبازی پرورشگاهی بودند.

این دواسم راچندسال قبل‌مسئولین پرورشگاه روی‌آنهاگذاشته بودندمثل همه‌بچه‌های پرورشگاه. ازبعدازظهرآن‌روز فریدون وفریده هم‌مثل بقیه‌لباسهای نوشان را پوشیده بودند وانتظار آمدن عمو نوروز را مـی‌کشیدند .

ریزش باران قسمتی ازبچه‌ها را بـداخل اطاق‌هاشان فـرستاده بود. فریدون وفریده هم ازهمان بچه‌هائی بودند که می‌ترسیدند باران لباس‌شان راخراب بکند. مدیره‌پرورشگاه بآنهاگفته بود سفارش کرده بود که لباسهایشان‌را زیرباران خراب‌نکنند.

فریده پسرك‌همبازی‌اش راخیلی دوست‌داشت، تخت‌هایشان کنار هم قرارداشت و کمد لباس‌شان پهلوی هم‌بود.

هـرشب فریده بـرای همبازی‌اش قصه‌میگفت، قصه‌های بامزه قصه پروانه وگل قصه خاله‌سوسکه و آقاخـرسه ! فـریده کشو کمد مخصوص خودش‌را جلو کشید یك‌بسته بیسکویت که ساعتی‌قبل مدیره

پرورشگاه بین‌بچه‌ها تقسیم کرده بود برداشت

کاغذ رنگی رویش را پاره کرد و تا بیسکویت از روی دسته بیسکویت‌ها برداشت یکی‌را به فریدون داد ویکی‌را هم‌خودش گاز زد بقیه‌اش‌را داخل کشو گذاشت.

پسرك نصف بیسکویتش‌را جوید و بادهان پر چشمهایش رادر نگاه فریده گره زد:

ـ میگم که فریده‌پس کی عمونوروز میاد.

دخترك لبخندی‌زد.

ـ میاد فری‌جون عجله نکن.

ـ یعنی اینجام میاد؟

ـ چرا که نمیاد. همه‌جا میره

ـ عمونوروز چه‌شکلیه؟

ـ عمو نوروز خیلی خوشگله یه ریش سفید بلند داره کلاه منگوله‌ای سرش‌میذاره لباس‌های قرمز می‌پوشه سوارکالسکه طلائیش میشه‌ومیاد.

ـ از کدوم طرف میاد؟

دخترك سرش‌را بطرف پنجره گرداند واز پشت‌شیشه در قسمتی از پراکندگی ابرهای آسمان نور صاف خورشید راکه روی کناره ابرهای پنبه‌ای نوار طلائی پررنگی رسم کرده بود انداخت انگشتش رارو بهمان‌نقطه گرفت.

ـ از اونجا فری‌جون!

ـ ازتوی اون‌ابرها؟

ـ آره دیگه.

کی اسمش‌وگذاشته عمو نوروز؟

ـ خدا.

چرا بهش میگن عمونوروز.. عمو کیه؟

ـ عمو فری‌جون! به‌داداش بابامیگن عمو.

ـ آها یعنی هر کی باباداشته باشه.

ـ وباباش داداش داشته‌باشه بهش‌میگن عمو.

ـ توعمودارى فریده؟

دخترك سکوت کرد.. چندبار سرش‌را بچپ‌و راست تکان‌داد.

ابرها که درمغرب آسمان راهی برای جلوه خورشید باز کرده بودند بهم‌پیچیدند و درهم فرورفتند تاریکی کمرنگی اطاق‌را دربر گرفت. برق تندی سینه‌آسمان راشکافت وبرای کمتر ازیك‌ثانیه اطاق بچه‌ها را روشن کرد.

پسرك ذوق‌زده شد. فریاد کشید.

ـ فریده.. عمونوروز اومد.. من‌خودم دیدمش.

هردو بطرف دراطاق دویدند در کریاس درایستادند وچشم‌بافق ودیدگاه تاریك‌شان دوختند. رعد باصدای مهیبی ساختمان‌را لرزاند.

پسرك ترسید یك‌پایش راعقب کشید فریده‌دستش راگرفت.

ـ نترس‌فری‌جون صدای‌چرخهای طلائی کالسکه عمونوروزه که روابرها راه میره.

ـ پس داره‌میاد؟

ـ آره.

چشمهای پسرك بمغرب آسمان راه کشید و به‌همان نقطه ای که برق چرخهای طلائی کالسکه عمو نوروز رادیده بود خیره ماند.

.... این داستان در آنروزهای سیاه و روزگارهای خفقان آوری نوشته شد که همه بهم مظنون بودند . پدر به‌فرزند، دوست برفیق، خواهر ببرادر، رئیس به مرئوس، خانم به کلفت نوکر بآقا، کاسب به‌مشتری، رفتگر به‌پاسبان، پاسبان به‌دانشجو وجان کلام همه بهم.

۱۵
یارومأموره

.. مرد بعدازمدتی معطلی وگردن کشیدن واین‌پا وآن‌پا کردن و عرق‌ریختن درهوای‌گرم و زیر آفتاب سوزان مردادماه بالاخره یك تاکسی خالی پیدا کرد، سوارشد دستمالش‌را ازجیبش بیرون کشید و قطرات درشت‌عرق رااز روی چینهای پیشانی و پس‌گردنش پاك کرد. نفسی تازه کرد و همانطور که باخودش ورمیرفت وروی صندلی عقب تاکسی جابجا میشد خطاب‌برانندهگفت:

ـ برو نازی‌آباد داداش.. خیلی هواگرمه.

راننده پایش‌را روی‌پدال‌گازگذاشت ونیش‌گازی داد و تاکسی ازجاکنده شد.

ـ گفتین‌نازی‌آباد؟

ـ بله آقا

ـ ولی من‌تو کوچه پس کوچه نمیرم‌ها.

ـ باشه‌نرو.. سر کوچه من‌پیاده میشم..

و اضافه کـرد.. بدمصب مثل اینکه آتیش ازهـوا میباره. صد رحمت به کورههای آدمسوزی هیتلر. آدم کباب میشه. خداخودش رحمی بحال بندههاش بکنه.. خونههای کوچیك، اطاقهای قوطی کبریتی و روبآفتاب.. نه کولری، نهپنکهای نهفضای سبزی، نه حوضخونههای قدیمی وسردابهای که آدمتوش نفس بکشه.. زنوبچه بیگناه مـردم چه خاك بسرشون بریزن.. شما آقای راننده خونهتون کجاس؟

راننده دستوپایش را جمع کرد، نگاه معنـیداری بهقیافه برافروخته وگرمازده مسافرش انداخت ولحظهای بفکرفرورفت.. یعنـی چه؟ این بندهخدا بآدرس خونهمن چکار داره که میپرسه کجاست. هر جامیخواد باشه. اصلا بمن چه که هواگرمه یا سرده حتماً پارومأموره ومیخواد زیر زبونمنو بکشه اگرنهمرض نداره کـه ندیده و نشناخته سرصحبتو بامن وا کنه، هواگرمه داغه خونهات کجاس؟

اما بهرحال نمیشد سئوالطرف راهم بیجواب گذاشت:

ـ همین گوشه کنارهاست آقا

ـ باگرما چکارمیکنی برادر؟

میسازیم... چارهچیه؟

ـ خونهات شخصیه؟

شك راننده بیشترشد. خودشرا جمعوجور کرد نگاهپرمعنیاش راباشك ودو دلی درنگاه مردمسافر دوخت... «قیافهاش که نشون نمیده مأموربashه ولینباید احتیاطرا ازدست داد».

ـ نه.. اجاره نشینم.. توی جوادیه دوتااطاق اجاره کردم.

ـ زن وبچهداری؟

ـ آره..

ـ بااین گرما طفلکی‌ها چیکار میکنن؟ منکه بچه‌هارو فرستادم آب‌خنک.. آب‌خنک که چه‌عرض کنم فرستادمشون پهلوی‌پدر زنم. محل‌شون ازتهرون یه‌هوا خنک‌تره.. بالای (ساوجبلاغه)

خوش بحالتون‌آقا.. ما که نمتیونیم، مرده‌شور این زندگی‌رو ببره، این که زندگی نیست. سرتاسر زمستون ازسرما مثل کمان‌حلاج بلرز وسگ‌لرزه بزن تابستونها هم مثل گندم برشته تو ماهیتابه ورجه ورجه کن وعرق‌بریز. قدیمی‌ها راست‌میگفتن سواره ازپیاده خبرنداره و سیر ازگرسنه. بی‌پدرها تابستون‌ها که میشه میرن سویس ونمیدونم پاریس وهلند وصدجای خنک‌و خوش‌آب وهوای دیگه. زمستونهام که میشه میرن جاهای‌گرمسیر وجزائر هاوائی و توی دریا وتوفصل زمستون آب‌تنی میکنن‌و ما، یه‌طشت آب‌سرد پیدا نمیکنیم بریزیم به سرو تن‌مون خنک‌بشیم، چرا رامدور بریم. همین‌باغها وقصرها وکاخ‌های‌کرج و شمرونات‌شون بدآب و هواست؟.. نه‌والله، دروغ میگم آقای‌محترم؟

راننده اززیرچشم دوباره یکی‌دیگر ازهمان نگاههای‌قبلی را به صورت‌مسافرش انداخت وبی‌اختیار ازآنچه‌گفته‌بود پشیمان‌شد.. حتماً یارومأموره، چراگفتم، چرااصلا باکسی که ندیدم ونشناختم‌اش حرف زدم وبراش درددل کردم وبرای‌اینکه حواس‌مسافررا پرت کند حرفش راعوض کرد:

ـ ببخشین آقا.. شمااداره‌جاتی هستین؟

ـبله

ـ کدوم اداره کار میکنین؟

.. مرد مسافر که انگار انتظار چنین سئوالی رااز طرف راننده نداشت یکه‌خورد. یك‌لحظه باخودش فکر کرد.

ـ حتماً یارومأموره.. اگرنه چیکار داره که من توی کدوم اداره کارمیکنم. توهر جهنم‌دره‌ای که‌کار میکنم. باین‌راننده چه.. بی‌برو بر- گرد مأموره.

بااحتیاط جواب داد:

ـ بالاخره یه‌ادارای هستیم!

راننده شك‌ش مبدل بیقین شد.. دیـدی درست حدس‌زدم.. خود خودشه.. اگرمأمور نیست پس‌چرا اسم‌اداره‌شو نگفت!

ـخب که فرمودین بچه‌هارو فرستادین آب‌خنك! بله ؟!

مسافر سئوال‌راننده را نشنیده‌گرفت.

ـ میگم که خیابونها خیلی شلوغه.. این‌ترافیك تهرون‌هم هیچ وقت حل‌بشو نیست.

لبخند معنی‌داری‌گوشه لب راننده‌نشست.

ـ خب‌بله دیگه شهربزرگه، شلوغه، جمعیت‌زیاده، ماشین‌خیلیه، شهرشلوغ میشه‌دیگه.

مردمسافر مثل‌اینکه‌کار انجام‌نشده‌ای بیادش آمـده‌باشد خطاب براننده‌گفت.

ـ داداش من‌همینجا پیاده‌میشم.

ـ چرا؟ مگه نازی‌آباد نمیرین؟

ـ نه یك‌کاری یادم‌اومد که باید همین دوروبرها انجامش بدم‌من همین‌جا پیاده‌میشم.

لحظه‌ای بعد مردمسافر بمقصد نرسیده پیاده‌شد و جای خودش را بمردمعممی داد:

ـبرو فرزند سلسبیل

ـ تو کوچه پس کوچه نمیرم حضرت‌آقا.

ـ باشه عیبی‌نداره، تاهرجا ماشین‌رفت برو

... صدقدم پائین‌تر مردنامرتبی بایقه باز دست‌بلند کرد. مثل اینکه نمیتوانست کنترلش راحفظ کند و کلمات‌را درست ادا کند..من می.. میرم‌شلشبیل.. فهمیدی.. آره‌بابا.. شلشبیل.

ـ بیا بالا

بوی تندمشروب درداخل اطاقك‌گرم ودم کرده تا کسی پیچید مردمعمم چندشش‌شد. سگرمه‌هایش‌را درهم کشید وزیرلب‌غرید:

ـ کوفت بخوری‌مرد.. سرظهر.. توی هوای‌گرم خرتب‌میکنه. عوض نمازظهرشه..

مردمست شنید، قهقهه‌بلندی سرداد:

ـ کجای‌کاری حرضت آقا.. اینهم‌مث.. دعا میمونه‌که هروقت بخونی قبوله.

ودستش‌را روی‌شانه مردمعمم گذاشت.

دستت‌را وردار نجس!

ـ کی نجسه حضرت‌آقا؟

ـ تو! دستت.

دست کی؟ به‌موت قسم باالکل شستم‌اش، کـی میگه‌نجسه. از صبح علی‌الطلوع تاهمین الان یك‌بند رفتم‌بالا.. اگـه باماراه بیائـی.. میریم همین بغل د که داش‌عبدالله سرپا، عشقی دواستکان میزنیم، دیگه گرمی هوارو احساس‌نمیکنی حضرت‌آقا.. جون موت‌قسم اگه دروغ بگم. صدای‌آمرانه وخشك مردمعمم زیرسقف تاکسی‌پیچید:

ـ مرگ بخوری، کوفت بـخوری. همتون خـرابین همه‌تون فاسدین، کثافت‌ها دروغگوها خارجی‌پرست‌ها.. نسل هروئینی وعرقی و شیره‌ای وتریاکـی.. دستت‌رو بکش کنار ازروشونه‌ام. این‌مملکت محکوم بزواله.. محکوم بنابودیه، محکوم‌به..

.. مردمعمم سخن‌اش را ناتمام‌گذاشت وبقیه حرفش‌را خورد. دستی‌به ریش جوگندمی‌اش کشید:

ـ استغفرالله (باخودش فکر کرد).. باز بی‌احتیاطی کردی مرد! بازنتونستی جلو زبون وامونده‌تو بگیری آشیخ لطف‌الله! از کجا که یارو مأمور نباشه و مصلحتی خودشه بمستی‌نزده باشه. ای‌داد و بیداد چرا نسنجیده حرف‌زدم. بمن‌چه که عرق‌خورده؟ خورده کـه خـورده مال بابای تورو که نخورده.. اصلا فهمیدی چی‌بطرف گفتی؟

نگاهش راکـه حکایت ازندامت وپشیمانی میکرد درنگاه مـرد مست‌گره زد. نخیرخود خودشه. یارو مأموره. روبرانده کرد:

ـ داداش لطفاً همین‌جا نگه‌دار. من پیاده‌میشم.

ـ مگه‌منزل تشریف‌نمیبرین؟

ـ نخیر.. اینجا یه‌کار لازمی‌دارم.

ـ حضرت‌آقا ناراحت نشوید.. اگرمنزل در کوچه پس کوچـه

است اشکالی ندارد. تادم درمنزل میرسانمتان.

.. شک‌آقا بیشترشد. اگر تاآن‌لحظه نسبت به‌مأمور بودن مرد مست مشکوک‌بود حالا بهردو نفرشان مشکوک است، با خودش فکر کرد:

ـ نباید بگم کجا میرم، این‌یارو که خودشو بمستی‌زده مأموره این‌راننده هم‌همدستشه، شکی‌نیست وگرنه اصرار نمیکرد که منوحتماً تا درخونه برسونه میخوان منو خام کنن و آدرس خونمو دقیقاً پیدا کنند.

راننده ازسکوت شیخ به‌شک افتاده‌وبفکر فرورفت «منظوراین آقا ازگفتن اینکه مملکت‌خرابه.. همه‌محکوم به‌نیستی ونابودی هستیم چی‌بود.. نکنه یارومأمور باشه.. مأمور، مأموره دیگه‌فرقی نمیکنه‌توی هرلباسی ممکنه مأمور باشه میخواد نوکردولت باشه میخواد آخوند باشه.»

و برای‌اینکه حرفی زده‌باشد ماجرای مسافرقبلی راکه خانم و بچه‌ها رابه آب‌خنک فرستاده بود در یک فرصت خیلی کوتاه برای مردمعمم تعریف کرد واضافه کرد:

ـ آقا بدروزگار و بدزمانه‌ای شده.. همه بهم مظنونیم همه‌بهم شک‌داریم، همه‌فکر میکنیم که طرف‌مون مأموره همه‌همدیگه‌رو متهم میکنیم که یارو مأموره، ساواکیه.. نمیدونم ازاین‌حرفها ملاحظه‌می‌فرمائید حضرت‌آقا چه‌روزگار بدی برای‌ما درست کردند؟

.. دیگر هیچ‌جای شک وشبهه‌ای برای مردمعمم باقی‌نماند که راننده و همدست مستش مأمورند. خیلی زود تصمیم‌گرفت تامل‌جائز

نیست. هرطور هست تاکار بدتر نشده بایدپیاده شد.

صدای آمرانه مردمعمم پرده‌گوش راننده را پارتعاش درآورد:

ـ گفتم همین‌جا نیگردار داداش.

ـ اینجا آخه ایستگاه‌تاکسی نیست حضرت‌آقا..

جریمه‌ام میکنن.

ـ آقاجون‌گفتم من‌و همین‌جا پیاده کن.

تاکسی‌مسافتی جلوترایستادومردمعمم یک‌اسکناس بیست‌ریالی روی‌صندلی کنار دست‌راننده‌گذاشت وازتاکسی بیرون‌پرید ودرلابلای جمعیت پیاده‌روگم شد درحالیکه زیرلب باخودش حرف‌میزد:

.. همه مأمورند، همه ساواکی‌اند، همه مواظب‌هم‌اند روزگار مردم‌و سیاه کردن آدم‌دیگه بزنو بچه‌اش هم اطمینون نداره مست‌و هشیار ورانده ومحصل وپلیس وکاسب همه همه همه.. همه مأمورند.

چندقدم پائین‌تر راننده‌تاکسی یک‌زن‌چادری‌ویک‌جوان‌دانشجو را سوار کرد وهر کدام درنقطه‌ای پیاده‌شدند. حال تاآن‌نقطه‌ای که پیاده شدند مقصدشان‌بود یانبود وچه حرفهائی بین‌آنها رد وبدل‌شد بماند برای‌بعد. آخرین‌مسافر همان‌مردمست بود که کمر کش راه‌با دیدن‌یکی از دوستان هم‌پیاله‌اش راهش‌را نیمه‌تمام‌گذاشت وباعجله ازتاکسی پیاده شد و باتفاق رفیق و هم‌پیاله‌اش وارد پیاله‌فروشی شدند تا تجدید عهدی بعمل بیاورند.

.. صبح روزبعد که «رئیس کل» گزارش مأموران کمیته‌را مرور میکرد گزارشی باین‌مضمون نظرش‌را جلب کرد:

روزگذشته درائرفعالیتهای پی‌گیر مأموران این کمیته وبیداری و

هوشیاری افراد ضدخرابکاری، یک راننده تاکسی، یک کارمند دولت که زن بچه‌اش راباآب‌خنک فرستاده، یک‌مردمست باتفاق هم‌پیاله‌اش یك مردمعمم، یك دانشجو، یك کاسب، یك‌خانم بی‌حجاب ویك‌زن چادری بین ساعت‌های یازده‌صبح تادو بعدازظهر که درسر نقشه‌های شیطانی برای‌برهم ریختن‌اساس مملکت داشتند دستگیر وبازجوئی از آنان ادامه‌دارد. نتیجه‌تحقیقات ازتوقیف شدگان و (مقر) آمدن‌متهمین متعاقباً بشرفعرض خواهدرسید.

رئیس کمیته شماره...

۱۶
سماور برقی

حدود دوماه ونیم وشاید هم سه‌ماه قبل به‌اصرار اهل منزل‌یك سماوربرقی خریدم تابادم نرفته این‌راهم عرض کنم که‌قبل‌ازاین‌سماور برقی مایك سماورنفتی داشتیم وقبل ازسماور نفتی یك سماوربرنجی زغالی که چون امروز دیگر عصر سماور زغالی بـه آخـر رسیده و سراغش‌را بایددرسمساری‌هاوعتیقه‌فروشی‌های از آب کره بگیرگرفت حرفی درباره‌اش نمیزنم.

ما بودیم و این سماور نفتی یعنی (خلف) سماور زغالی، طرز روشن کردن این‌سماور نوظهور راسماورفروش بمایاد داد باین‌عبارت که اول‌نفت‌داخل مخزن نفت زیرسماور (باك‌اش) میریزیدوفتیله‌اش‌را بالامی کشید ودر مخزن‌آب سماورهم‌آب می‌ریزید وبا کبریت‌فتیله‌را روشن میکنیدوشعله حرارت مرکزی داخل تنورمثل (شوفاژسانترال) آب داخل مخزن سماور و اطراف تنوره را گرم میکند، تااینجا همه حرفهای فروشنده سماور نفتی را فهمیدیم ، مگر معنی کلمه «شوفاژ سانترالش» را ووقتی فروشنده سماور سرگردانی ما را دید بالبخند محبت‌آمیزی گفت

یعنی‌مثل‌لامپا! فتیله لامپا (چراغ‌گردسوزهای‌فلزی وشیشه‌ای)را چطور بالا وپائین میکشیدید؟ طرزکار این سماور هم همینطور است، فتیله‌سماور راهالا بکشید و کبریت بزنید روشن که شدآب سماوربعد ازچنددقیقه خودش‌خودبخود جوش میآید وهروقت هم‌ازچای‌خوردن سیر شدید یك‌فوت محکم بداخل تنوره سماور بکنید، خودش خود- بخود مثل‌لامپا خاموش‌میشود.

بـا این توضیحات فروشنده گرمی رخوت‌انگیزی زیر پوست بدنمان دوید (چون با اهل منزل خرید میکردیم) و از اینکه بر میزان معلومات و اطلاعات عمومی‌مان اضافه شده بود و فهمیدیم که روشن کردن سماور نفتی مثل روشن وخاموش کردن‌لامپاست وطرزکار لامپا هـم عین شوفاژ سانترال‌است، خیلی خوشحال شدیم سماور نفتی‌را به صدوهشتاد تومان خریدیم وراهی خانه‌شدیم ومو به‌مو به‌دستورات سماورفروش عمل کردیم وجای شماخالی چای تـازه‌دمی بود که فصل بـه فصل وپشت سر هم می‌خوردیم وبرای اینکه اهل منزل میزان معلومات وتخصص‌شان رادر مورد مکانیزم سماور نفتی برخ‌هم بکشیم بعد ازخوردن هر استکان چای به‌نوبت فوتی در تنوره سماور میکردیم ولحظه‌ای بعد یکی دیگر ازاعضاء چای‌خور خانواده کبریتی میکشید وسماور رادوباره روشن می کرد.

کم کم دوره عزت سماورنفتی هم تمام‌شد وعمرش بسررسید. باز اهل‌منزل دورهم‌نشستند و کمیسیون کردند، ودرغیاب‌من کنفرانس دادند ورأی دادند وقطعنامه صادر کردند که باید سماورنفتی‌ما تبدیل‌به سماوربرقی بشود.

دربرابر رأی اکثریت، اقلیت (کهمن یکنفر باشم) تسلیم شدمو قرارشد آخر برج همینکه مواجب گرفتم باتفاق برویم بازار سماور فروش‌ها و یك سماور برقی بخریم وهمین‌کاررا هم کردیم یعنی آخر برج که‌شد روزاول برج‌نو سماور برقی نوظهورواردخانه ماشد. شما نبودید که به‌بینیدآن روز درخانه ما و همسایه‌های کوچه ودیوار به‌دیوارمان چه‌قشقرقی بپا شده‌بود.

(حال آنکه من سماور خریده بودم نه‌آنها) موقع خرید هم فروشنده که مردی خداشناش‌ومبادی‌آداب‌بود،ضمن تعریف وتمارف زیاد وارج‌گذاشتن‌به (اسلاف) واجداد سماوربرقی، یعنی سماورهای نفتی وزغالی پیرامون مزایای سماور تازه‌اش کلی دادسخن داد. از جمله گفت: این سماور مثل سماورهای زغالی گاز کربنیك ناشی از سوختن زغال ایجاد نمیکند واهل منزل رابه مسمومیت وسردرد و کم اشتهایی ورودل وباد مفاصل، مبتلا نمیکند ومثل سماورهای نفتی هم خطرآتش‌سوزی ندارد، وبوی‌گندنفت نمیدهد ودودنمیکند وهمنیکه شما دوشاخه سیم وصل شده به دستگاه (هیتر) سماور را داخل پریز برق فرو کنید ربع‌ساعت بعدآب سماور خود بخود، جوش‌می‌آید وشما می‌توانید در کمترین مدت بهترین چای تازمدم رابخوریدو هروقت هم نخواستید (پیلوتش) رامی‌بندید وسماور دریك چشم بهم زدن خودش‌خود بخود خاموش میشود دیگر نه‌نفت کردن لازم‌دارد و نه زغال عوض کردن واز این‌گرفتاری‌ها.

دیدیم الحق‌والانصاف تااینجا حرفهای فروشنده محترم سماور طابق‌النعل بالنعل درست است ومزایائی دارد که سماورهای زغالی‌و

نفتی یعنی پدرانش نداشتند ولی‌اشکال‌کار اینجا بود که مامعنی کلمه «هیتر» واین جمله‌را که‌گفت (پیلوتش را می‌بندید) نفهمیدیم. وقتی باخجالت پرسیدیم توضیح داد: (هیتر) همان آتشدان سماور است که قبلا با ذغال کار میکرد وحالا برقی شده و درمورد «پیلوت» سماورهم ما را روشن کرد که عین‌فتیله لامپاست . پائین که بکشید خاموش میشود بالا که بکشید روشن می‌شود. اینهارا هم که ماازحفظ بودیم‌چون‌طرزکار کردن‌آن‌سماور برقی‌هم‌عین‌لامپاهای‌آباء واجدادی و سماورنفتی قبلی‌ما بود وطرزکارسماور نفتی‌هم مثل شوفاژ سانترال.

سماور را به‌دویست وچهل‌تومان خریدیم ونزدیك به‌سه ماه (تاریخ) دقیقش یادم نیست برای ماکار کرد وچای تازه‌دم وآب‌جوش بموقعی بما داد، امانگو که این سماورما اتوماتیك (خودکار) هم‌بوده‌و ما خبرنداشتیم. باین عبارت که وقتی‌ما فتیله سماور برقی‌مان را پائین میکشیدیم وبقول فروشنده سماورپیلوتش‌را بخیال خودمان خاموش میکردیم. اگرفتیله روی‌اوتومات سماورقرار میگرفت‌چند دقیقه بعد خودبخود روشن میشده وما این‌را نمیدانستیم و درنتیجه یك وعده که سماور برقی ما بی‌آب مانده بود وازبد حادثه فتیله سماور هم روی اتومات بوده سماوربی‌آب بدون اجازه ماروشن شده بود، ودرنتیجه سماوربرقی‌نازنینی که سه‌ماه قبل به‌دویست وچهل تومان‌خریده بودیم سوخت وهیتر یاآتشدان‌آن ازکارافتاد. هرکار کردیم روشن نشدوآب گرم نمیکرد.

سماوررا لای پارچه پیچیدیم وبانفان اهل‌منزل دستجمعی به بازارسماورفروش‌هارفتیم ومغازه سماورفروش‌را پیداکردیم و جریان راگفتیم فکری کرد وگفت:

والله من سماور فروشم نه‌سماور ساز وتعمیرکار سماور، من آن روز سماور را صحیح وسالم بشما فروختم وبعد فکری کرد وبایکی دونفرازهمکارانش مشورت کرد ومارا به‌دکان استاد فرج‌الله سماورساز حدود سرقبر آقا حواله داد. وگفت : اگرکاری درمورد تعمیر سماور ساخته باشد ازدست اوسا فرج‌الله ساخته است.

پرسان پرسان مغازه اوسا فرج‌الله را درهمان حدود سرقبر آقا پیدا کردیم پیرمردخوش برخورد ومهربانی بنظرمیرسید.

سماوررا بدستش دادیم و کمی به قدوبالای سماورنگاه کرد و باطرافش وررفت و ازپشت شیشه‌های ذره‌بینی ته استکانی عینکش شکل وشمایل سماوربرقی مارا دیدزد وبعد مثل اینکه جن‌دیده باشد، با تعجب نگاهی بما کرد وپرسید:

این‌چیه؟

گفتیم:

ـ سماوره‌اوسا فرج‌الله، دو روزه آب‌گرم نمیکنه.

دوباره نگاه معنی‌داری ازپشت عینك به‌سماور وبمانداخت و گفت:

بگوربابا‌ش خندیده که این سماوره.

پرسیدیم.

ـ پس چیه؟

گفت : من چمدونم چیه؟ سماورکه این ریختی نمیشه، اگه سماوره پس کو تنوره‌اش؟

دردسرتان ندهم سماوررا بغل گرفتیم ودوباره بـه‌مغازه سماور

فروش رفتیم وماجرا راگفتیم که ازدست اوسا فرج‌الله هم‌کاری ساخته نیست .

دستی باتأسف بهم مالید وپرسید:

شما مغازه موسیو وارطان ارمنی‌را بلدید؟

گفتیم: نه

نشانی جدیدی داد . دریکی‌از کوچه پس کوچه‌های سقاخانه سابق آشیخ‌هادی، موسیووارطان ارمنی را پیدا کردیم. و بیمارمان را نشانش‌دادیم ودردمان راگفتیم. موسیووارطان هم که خدا نگهدارش باشد کمی زیروبالای سماوررا نگاه کرد ومثل‌گوسفند پرواری دستی بمزیرشکم‌وگردهوبك وپهلوی‌سمار کشیدوبعد که‌خوب‌سبك‌سنگین‌اش کرد بالهجه شیرین شکسته‌بسته و مخلوطی ازارمنی و فارسی پرسید:

این ساماوارچی شده؟

گفتم:

آب‌جوش نمیاره موسیو.

فکری کرد وبابك آچارپیچ‌گوشتی (نه) سماوررا باز کرد ودل و روده‌اش را بیرون کشید وبعدسرش‌را با احتیاط توأم با تأسف بالا گرفت وگفت:

این ساماوارسوخته.

گفتم:

ماهم می‌دانیم سوخته موسیو ولی‌حالا چه بکنیم؟

جواب داد :

مانچی میدانم. مان‌آگار یاتاقان ماشین‌بسوزه میتانم (میتوانم)

درست کنم، اما یاتاقان ساماوار کی بسوزه مان نامی‌تانم.

سماوربیمار یا بقول مسیووارطان ساماوار یاتاقان سوختمرابغل گرفتیم وازاین مغازه بآن‌مغازه وازاین تعمیرکاری به‌آن مکانیکی واز این‌سماورسازی به‌آن حلبی سازی‌وچراغسازی بردیم، درست نشد که نشد.

حالا دو هفته‌ای می‌شود که باز دوباره باکتری آب جوش میآوریم وچای دم می کنیم ومیخوریم.

۱۷
شبدیز

.. خروسی داشتم که سوغات نیشابور بود. رشید، پابلند، سینه پهن، با بالهای دوشاخه روی‌هم افتاده، بالطلائی دورگردنش در زیر نور آفتاب چنان‌برقی‌میزد که انگار درصحرا نورخورشید به‌خرمنی از کاه تابیده‌باشد.

دم‌بلند و منحنی‌اش وقار خاصی باو میبخشید وبخصوص وقتی چشمش به‌چند مرغ‌غریبه متعلق به‌همسایه‌ها می‌افتاددم وبالش‌باهم‌قاطی میشد وروی‌زمین می کشید، جلومدیگری پیدامیکرد وباکمال بی‌حیائی وبدون توجه به‌افرادی که درخانه بودند ویاخجالتی ازدو سه‌تا مرغی که برای سرگرمی‌اش خریده بودم‌بکشد دور مرغهای همسایه چرخی میزدوبعدپس کله‌شان رامیگرفت وجفتك چهار کشی‌بازی‌میکرد وپائین می‌جست وپس کله دومی‌را میگرفت و ازپس خوش‌اشتها بود اگر در یك‌گله پنجاه‌تائی مرغ می‌افتاد دست‌رد بسینه‌هیچ کدام نمی‌گذاشت.

من نمیدانم پنهان ازچشم من «سقنقر» میخورد چه‌بلائی می‌خورد که چنین‌قوت وقدرتی داشت چون غذائی که من‌باو میدادم ازگندم وارزن وشادونه تجاوز نمی کرد.

تاج‌گوشتی قرمزرنگ‌پرچینش‌اغلب مجروح‌بود واین‌جراحت رادر جنگهای تن بتن باخروسهای دیگر محله بخاطرمرغها برمیداشت چون خیلی غیرتی بود و نمیتوانست جزخودش خروس دیگری رادر کوچه ومحله به‌بیند و وای به‌وقتی که چشمش بخروس دیگری می‌افتادکه نادرویشی کرده‌بود وچشم به‌ناموس وحرمسرای اودوخته بود آنوقت بود که‌کوچه را روی سرش میگذاشت، به‌صغیر و کبیر رحم نمیکرد وگاهی‌ازاوقات‌هم که‌عصبانیتش بحداعلامی‌رسید مثل‌سگ‌هار به‌اهل کوچه می‌پرید واگر بگویم سگ وگربه همسایه‌های محل‌هم از اوچشم میزدند وحساب می‌بردند دروغ‌نگفته‌ام.. حیف که به‌لطف دوستان آمریکائی و بکمك اصل چهارنسل خروسهای اصیل ما ورافتاد وبا اجرای برنامه اصلاح‌نژاد، خروس‌های مارا هم‌بصورت خروسهای بدهکار وتوسری‌خورده وعلیل وبیغیرت درآوردند که امروز باحبهای اتم دکتر چادرشبچی هم‌قادر نیستند دوتامرغ راتخمی کنند.

.. در عین خشونت وگردن کلفتی و پدرسوختگی‌های دیگری که داشت خیلی‌هم مهربان وباعاطفه بود و وقتی طعمه‌خوبی پیدا می‌کرد دلش نمیآمد تنهابخورد وبازدن نك‌بزمین وکشیدن پنجه‌های پت وپهنش بروی‌خاك وقد قدکردن، مرغهای اطرافش راصدامیزد وطعمه راپیش آنها میگذاشت وخودش دنبال طعمه‌دیگری میرفت.

چندبار ازمحله‌های دیگر عده‌ای خروسهایشان را آوردند که با

PersianPDF.com

خروس من بجنگ بیندازند ووقتی یال و کوپالش رادیدند خروس به بغل راهشانرا کج کردند ورفتند وبعضی‌ها هم که دل‌پری ازخروس من‌داشتند وبرای‌گرفتن انتقام میآمدند چنان‌خروسی برای‌شان میساخت که دوتائی‌گریه‌کنان محله ما راترك میکردند، یاکورشان میکرد یاتاج شان رامیکند و کف‌کوچه می‌انداخت یاچینه‌دان‌شان رامیدرید وجان کلام تاناقص‌العضوشان نمیکرد ول‌کن‌نبود وهمین خصوصیات‌اخلاقی وشجاعت‌ها وشیرین‌کاریهایش باعث شده‌بود که روزبروز بیشترمهرش رابدل بگیرم ودوستش بدارم.

***

.. نمیدانم نظرش‌زدند، چیز خورش کردند، خاطرخواه شد چه‌بلائی برسرش آمد که خروس نازنینم ناگهان از آن شروشور افتاد و خانه‌نشین شد.

بابی‌میلی مرغها را بحضور می‌پذیرفت، کمتردانه میخورد و بیشتر فکرمیکرد، ساعت‌های مختلف روزرا درسینه کش آفتاب می‌خوابید وچرت میزد. برایش‌دو سه‌تا مرغ‌جوان وتازه خریدم بلکه با دیدن آنها رمقی‌بگیرد فایده نبخشید، پیش ملا بردمش و برایش سرکتاب واکردم ودعاگرفتم و بگردنش بستم، نتیجه نداد، برایش تخم‌شکستم باسم همسایه دست‌راستی درآمد اماخوب نشد صدقه‌دادم وبرایش آش‌نذری پختم وبدر و همسایه دادم اثری‌نبخشید وروز به روز هم‌ضعیف‌تر، بی‌حال‌تر وپژمرده‌تر میشد.

خبر بیماری خروسم درکوچه ومحله پیچید واغلب همسایه‌ها به‌عیادتش میآمدند ودرکوچه ومحل‌کار جویای حال واحوالش ازمن

می‌شدند وهر کدام طبابتی میکردند ودستوری‌می‌دادند اما چه‌فایده. یکی‌میگفت مشمشه‌گرفته تنباکو خریدم خبس کردم و باپنبه زیربغل و لای رانهایش راآب تنباکو زدم خوب‌نشد.

گفتند ازمابهتران درجلدش رفته‌اند وعذابش میدهند رفتم‌آسید مجتبی جن‌گیر راآوردم و کلی پول‌از من‌گرفت وخروسم راسرطاس نشاند ومشتی ورد خواند امانتیجه نداد. جان‌کلام هرکار شما بگوئید من‌برای خوب‌شدن خروسم کردم اما بی‌فایده بود... نه‌دلم می‌آمد بکشم و بخورمش نه خوب می‌شد ونه میتوانستم خروسم‌را در چنین حال و احوالی به‌بینم. گفتند بهتر است اورا پهلوی دامپزشك ببری، چون هرچه باشد آنها تحصیل کرده‌اند و درس این‌جور چیزها را خوانده‌اند، آدرس یك‌دامپزشك حاذق راگرفتم وخروس‌را بغل کردم وراه افتادم.

پرسان پرسان محل‌مطب راپیدا کردم و وارد سالن انتظار شدم. سالن‌انتظار آقای دامپزشك هم‌در ردیف سالن‌سایر اطباء وپزشکان بود با این‌تفاوت که مشتری‌ها و بیمارانش فرق داشتند وقبل ازمن چندنفر دیگر بانتظار نوبت نشسته بودند که یکی ازآنها پیرزنی بودکه سگ پشمالوئی به‌بغل داشت ومیگفت مدتی‌است سگش به ورم‌بیضه مبتلا شده‌دیگری خانم‌جوانی بود که‌باقفس‌طوطی‌اش آمده‌بود وباناراحتی برای‌دیگران تعریف‌میکرد که‌ده‌روز است‌طوطی‌اش آکله‌فرنگی‌گرفته وحرف‌نمیزند وبالاخره سومی بزی‌بهمراه داشت وچهارمی کره‌اسبش را خارج ازمطب آقای‌دکتر بسته‌بود وخودش برای‌گرفتن نسخه به سالن‌انتظار آمده‌بود و دو نفر دیگر هم بودند که بیمارشان‌را درخانه

خوابانده بودند و برای گرفتن دستور تازه وتجدید نسخه تنها به‌مطب آمده بودند.

... یکی یکی وارداطاق آقای دکترشدند و نسخه‌هایشان را با دستورات لازم‌گرفتند ورفتند ونوبت به‌بنده رسید.

وارد مطب شدم و کنار دست آقای دکتر نشستم وبیوگرافی خروسم را ازاول تاآخر برایش تعریف کردم وگفتم که در این مدت چه‌کارهائی هم کرده‌ام وحتی گفتم که برایش سر کتاب‌وا کردم وآسید مجتبی جن‌گیر سرطاسش هم‌نشانده.

دکتر خنده‌ای کرد وگفت ای‌آقا ازشما بااین سن وسال بعید است که‌امروز بابودن‌پزشکان حاذق‌حیوانات‌ودواهای مختلف‌بخواهید بیمارتان‌را ازراه‌فالگیری وسر کتاب واکردن وسرطاس نشاندن معالجه کنید. و درحالیکه گوشی رااز روی‌میز برمیداشت ودو شاخه‌اش‌را در سوراخهای‌گوشش می‌چپاندپرسید:

شکمش درست‌کار میکنه؟

.. ای‌داد وبیداد.. دیدی من همه‌کاری کردم الااینکه باین‌قسمت توجه داشته‌باشم.

با شرمندگی گفتم.... متأسفانه آقای دکتر دقت‌نکردم یعنی‌به فکر نبودم.

آقای‌دکتر قیافهٔ فاتحانه‌ای بخودش‌گرفت وگفت:

ـ عیب‌کار شمامردم همینه! برای‌اینکه بیشتر بیماری‌ها ناشی از اختلالات جهاز هاضمه‌است واگر شما همانروز اول که این‌حیوان ناخوش شد دقت می کردید که در روز چنددست شکمش‌کار میکند و

بلافاصله بیماررا پهلوی‌من آورده‌بودیدکار باینجاها کشیده نمیشد.

دیدم حق باآقای دکتراست عرض کردم.. مـی‌بخشید.. چشم دفعهٔ دیگر.

آقای‌دکتر انگشتی بزیرِغبغب وباصطلاح لاله‌های‌گوشتی زیر چانه خروس‌زد وسرش‌رابالاگرفت وسئوال کرد اسمش‌چیه؟

راستش‌را بخواهیدمن‌تا آن‌ساعت بفکرنبودم که اسمی‌هم روی خروسم بگذارم واصولا نمیدانستم کسی که حیوانی‌را درخانه نگه‌می‌دارد بایداسمی هم‌روی اوبگذارد وفکر کردم‌اگر آقای‌دکتر شناسنامه‌اش رااز من‌نخواهد همین‌جا اسمی رویش میگذارم وبدکتر میگویم، رفتم بگویم فیدل و ژولی و ببری دیدم‌اینها اسم‌سگ است، ملوس و حریر و شنگول هم که اسم‌گربه است دستهایم‌را بـهم مالیدم وگفتم: چیزه...این‌چیز.

ازبس آقای‌دکتر حواسم پرت‌شده اسمش‌و فراموش کـردم و اینجا بود که پی‌بردم اسم گذاری چه‌کار مشکلی است.. و بالاخره خدائی شد که کلمه «شبدیز» برزبانم جاری‌شد. آقای‌دکتر لبخندی‌زد وگفت:

ـ اسم‌قشنگیه، ازنظر امورجنسی درچه وضعی‌است؟

نگاهی به‌قیافه افسرده و مغموم شبدیز !کردم وگفتم والله آقای دکتر! تاپیش ازبیماری‌اش که خیلی شیطان‌بود ودست رد به‌سینه هیچ مرغی نمیگذاشت بطوریکه مرغ‌وخروسهای همسایه جرات‌نمیکردند بی‌حجاب بکوچه بیایندولی‌ده دوازده روزاست که مریض‌شده، کمتر اظهارتمایل میکند.

آقای دکتر درحالیکه گیرنده گوشی را زیرپرهای روی سینه شبدیز فرومیکرد تاضربان قلبش را کنترل کند گفت اینهم یك سهل انگاری واشتباه دیگر شما..

آنزیاده‌روی‌های خارج‌ازحساب، این‌ضعف وناتوانی وبیماری راهم بدنبال‌دارد واگرشما همان‌روزها کنترلش میکردید ونمیگذاشتید دم بساعت‌گور مرگی‌اش رابکند امروز باین‌حال نمی‌افتاد.. غذا چی بهش میدی؟

عرض کردم حالا که میلی بغذا ندارد ولی قبلا ارزن وگندم و شادونه وازاین‌چیزها میخورد.

دردسرتان ندهم آقای دکتر مو بمو خصوصیات اخلاقی، شجره‌نامه، تاریخ‌تولد، ساعت خواب‌بیمار مراپرسید و روی ورقه‌ای یادداشت کرد ونسخه‌ای نوشت وبدست من‌داد.، وگفت:

ـ یك‌شیشه شربت‌تقویت نوشتم که هردوساعت یکبار یك‌قاشق چای‌خوری باومیدهی فهمیدی؟

ـ بله آقای‌دکتر،

ـ دوازده عددقرص استکه دوتا صبح ودوتاظهر ودوتاشب می‌دهی بخورد.

ـ چشم آقای‌دکتر.

ـ یك قوطی پماداستکه روزی دونوبت سوراخ زیردمش رابا این‌پمادچرب‌میکنی وماساژمیدهی.

ـ بله.

ـ یك‌شیشه پارافین‌نوشتم روزی‌دوقاشق سوپ‌خوری درحلقش

میریزی که مزاجش رانرم کند ومعده‌اش بکاربیفتد، ضمناً تحت کنترلش بگیر و هروقت شکمش کار کرد یادداشت کن که چند دست کار کرده و نتیجه‌را فردا برای‌من بگو.

بیست تومان ویزیت آقای‌دکتر راپرداختم و نسخه راگرفتم و خروس رابغل کردم و ازمطب بیرون آمدم و باولین داروخانه سرراه که‌رسیدم نسخه‌راپیچیدم وبمحض‌ورودبخانه دست‌بکارشدم.

اما مگر می‌خورد ؟.. حق‌هم داشت قرص‌هائی که هر کدام به اندازه یك‌سکه دو ریالی بود ازگلوی حیوان پائین نمی‌رفت ولی چاره‌ای نبود میبایست بخورد. هیچ‌بیماری حاضرنیست دوای‌دکتررا بارغبت‌بخورد بایدبزور به‌بیمار خوراند.

اهل خانه کمك کردند ودست وپایش راگرفتیم و بهرزحمتی بود یکی ازقرصها رابایك‌قاشق شربت بـه خوردش دادیم ویك قاشق هم پارافین درگلویش ریختم که مزاجش لینت پیدا کند و چون‌دکتر گفته بودگرم نگاهش‌دارم جلیقه پسر کوچکم راهم تنش کردم وگوشهٔ حیاط سینه کش آفتاب خواباندمش و به‌ننه (پیرزنی است که سال‌ها است درخانه ماست)گفتم بالای سرش به‌نشیند و هروقت مزاجش‌کار کرد بمن‌اطلاع بدهد.

ننه‌هم بساط خیاطی‌اش را برداشت وبالای سر خروس نشست وضمن دوخت ودوز مزاج شبدیزرا هم زیرنظرگرفت.

یکساعتی گذشت وداشتم کتاب میخواندم کـه صدای ذوق زده ننه درفضای خانه پیچید.

ـ آقا... آقا... مژده ... مژده... بیاین ... بدوین... زودباشین

مژده بدین...

کتاب‌را وسط اطاق انداختم وذوق زده بیرون دویدم.. دیدم ننه همچنان خوشحالی می کند ومرا صدا میزند ومژدگانی می‌خواهد

گفتم کارتمام‌شد، خروسم خوب‌شد... الحمدالله ! بطرف ننه دویدم.. وگفتم چی‌شده ننه؟

گفت مژده بدین...یه‌دست مزاجشون‌کار کرد!؟

نگاهی به‌قیافه ذوق‌زده ننه وچشم‌های‌بی‌حالت خروس کردم و دیدم‌نخیر درست است، پارافین‌کارخودش‌را کرده اما تغییری دروضع مزاجی‌خروس پیدانشده وهمچنان کسل‌وپژمرده‌است وپای‌چشمهایش بادارد.

دوباره با کمك ننه واهل‌منزل دست وپایش راگرفتیم وکمی از دواهارا هرطوربود بخوردش‌دادیم وزیرنظرگرفتیمش.

تاشب بطوریکه ننه میگفت مزاجش هفت دست‌کار کرد وفردا صبح‌خدمت‌آقای دکتررفتم ونتیجه‌را گفتم ونسخه ودستورات‌تازه‌ای گرفتم و بکاربستم ولی از جائیکه حیوانك زبان‌بسته عمرش‌بدنیا باقی نبود پیش از طلوع آفتاب روز بعد چانه انداخت وعمرش را به‌آقای دکتر بخشید.

... کمی بااهل خانه غصه‌خوردیم ودرباره سجایا ومحاسن اخلاقی‌آن مرحوم‌صحبت کردیم وبا یادآوری‌حرکات شیرین‌ورفتارش خاطراتش‌را زنده کردیم وبعدبه‌پیشنهاد ننه لاشه‌اش‌را پای درخت‌انار باغچه چال کردیم که باصطلاح بدرخت قوت بدهد.

... مدتی‌گذشت وخاطره مرگ شبدیزهم کهنه شد وکمتر در خانه صحبت ازآن شادروان میشد که یك‌روز صبح زنگ درخانه‌صدا

کرد. ننه‌رفت وبرگشت گفت آقائی آمده باشما کار دارد. بدرخانه رفتم ازلباس وظاهرطرف احساس کردم باید مأموراحضار واجرا و ازایـن جورحرفها باشد. ورقه‌ای بدست من‌داد.

در ورقه‌اسم وآدرس ومشخصات من‌نـوشته شده بود و دریك کادر مستطیل شکل هم باخط ناخوانا مرقوم رفته‌بود:

روزفلان‌ساعت فلان‌برای‌ادای‌توضیحات به‌محکمه‌شماره فلان حضوربهمرسانید درغیراین‌صورت محکمه حکم غیابی‌صادر خواهد کرد.

نگاهی به‌قیافه مأمور کردم وگفتم این‌چیه؟

ـ گفت توش نوشته.

ـ مرا احضار کرده‌اند!

ـ بله.

ـ چرا ؟

ـ چه عرض کنم.

ـ منکه‌کاری نکردم!

بنده بی‌تقصیرم.

ـ حالاچکاربایدبکنم؟

ـ باید به‌محکمه تشریف بیاورید.

یـکهفته بعد روزتشکیل محکمه لباس پـوشیدم وراه افتادم و پرسان پرسان آدرس محکمه را پیدا کردم و واردشدم.

دیدم هیئت قضات‌گوش تاگوش نشسته‌اند و آقائی‌هم که عبای مشکی بتن‌داشت وشال قرمزرنگی‌روی‌سینه‌اش‌حمایل کرده بود دست

راست محکمه نشسته و چندتا خانم و آقای نسبتاً مسن‌هم در جایگاه مخصوص شاکیان کنار دوتاعباسیاه که وکلای آنهابودند نشسته‌اندو انتظار مرامیکشند لژتماشاچیان ازجمعیت موج‌میزد.

... یعنی چه‌این‌تشریفات برای‌بنده است؟!

سلامی کردم ومؤدب ایستادم.

مأموری که ورقه‌را بدرخانه‌ام آورده‌بود مراشناخت وبه‌پشت میز آقای‌رئیس دوید وچیزی به‌آقای‌رئیس محکمه‌گفت، مثل‌این که گفت این‌همان آقای‌فلانی است.

آقای رئیس بادست اشاره کرد ومرا به‌جایگاه هدایت کرد و نشستم... وازشما چه‌پنهان‌چنان‌لرزی‌مراگرفته‌بود وچنان‌ابهت محکمه مرا مجذوب کرده بود که قادربکنترل افکارم نبودم که بلکه بکمك حافظه وعقل وشعورم بتوانم مسئله‌را حدس بزنم که چرامرا باینجا آورده‌اند.

... بعداز چندلحظه آقای‌رئیس زنك‌محکمه رابصداد رآورد ورسمیت جلسه اعلام‌شد ومرا به‌پشت‌میز متهمین احضار کردند.

اسم و مشخصات وسن وسال وهمه‌چیزم را آقای‌رئیس پرسید وبعد اشاره‌به آن‌چندتا خانم ودوتاآقا کرد وگفت:

ـ خانم‌ها وآقایان رامی‌شناسی؟

ـ نخیر. از کجا می‌شناسم!

ـ ایشان عضوانجمن حمایت‌حیوانات هستند.

ـ باشند قربان... به‌بنده چه‌ربطی دارد؟

ـ ازدست شما شکایت‌دارند.

ـ ازبنده؟

ـ بله

ـ چکارشان کردم؟

ـ شما متهم‌هستید که نسبت‌به حفظ‌جان موجودی که حق‌حیات داشته‌وتحت سرپرستی شماپوده سهل‌انگاری کرده‌اید ودر نتیجه..

... یادم‌آمد ! که‌ای دل‌غافل... این‌قضیه مربـوط بدوسال قبل است که پدربزرگ خدابیامرزم‌برحمت ایزدی‌پیوست وهمسایه‌ها می‌گفتند که اگرتو بالای‌سرش می‌بودی نمی‌مرد.. اماچکنم آنموقع من درمسافرت‌بودم.. ناچاربودم باین‌مسافرت‌بروم. بعدهم‌خدابیامرز نودو هشت‌سال داشت منکه خدانبودم جلومرگ اورابگیرم...

و ازطرفی باعضاء انجمن حمایت‌حیوانات چه‌ربطی دارد که بحمایت ازپدربزرگ من‌برخیزند...

صدای دورگه وآمرانه آقای‌رئیس محکمه رشته‌افکارم راپاره کرد

ـ چرا جواب‌نمیدهی،.. این‌اتهام راقبول‌داری؟

... دستهایم‌را بهم‌مالیدم ودیدم قضیه خیلی غامض‌تر از آنست که من‌فکرش‌را میکردم، حالا اگربگویند توپدربزرگ‌رادستی دستی کشتی تامیراث نداشته‌اش‌را بخوری چه‌جواب بدهم؟ عرض کردم:

ـ‌والله جناب‌رئیس بنده‌بی‌تقصیرم اولا که‌آن مرحوم خدابیامرز نودوهشت سال‌داشت بعدهم شش‌ماه آزگار بستری‌بود که من‌هرچه دکترو دوابود برایش‌فراهم کردم وقتی‌هم عمرش‌را بشمابخشید بنده درمسافرت بودم.

...باور کنید ...عین‌حقیقت است.

ـ آقای رئیس‌میان حرفم دوید.

ـ چراچرت میگوئی!.. کی نودوهشت سال داشت؟

ـ پدربزرگم آقای رئیس

...یکی از آن دووکیل مدافعی که درجایگاه شاکیان نشسته‌بود بلند شد وگفت...

آقای‌رئیس‌ایشان مغلطه میکند، سفسطه میکند، محکمه‌رادست انداخته.. کسی بپدر بزرگ ایشان‌کاری ندارد!

نگاهی به‌قیافه شتاب‌زده و طلبکار آقای وکیل مدافع کردم و گفتم:

ـ پس با کی‌کار دارید آقا..

....دیدم خانم جوانی که بغل دست وکیل مدافع دومی نشسته بود شروع کرد باصدای بلند بگریه کردن وتقلا کردن وبعد درمیان هق‌هق‌گریه‌مشت‌هایش راگره کردوحواله من داد که:

ـ باتو... باتو کارداریم.. باتوبی‌عاطفه، باتوبی‌رحم،.. ظالم... باتو که بوئی ازانسانیت وعاطفه ومحبت نبردی.

بازهم چیزی نفهمیدم، گوشهایم را تیز کردم تابلکه ازمیان‌هق‌هق گریه و کلمات جویده جویده خانم چیزی بفهمم، تماشاگران هم تحت تأثیر گریه واشك‌های خانم عنان اختیار رااز دست داده بودند ودسته‌جمعی های‌های گریه می کردند وبمن لعنت می‌فرستادند وخانم همچنان بمن بدو بیراه میگفت:

ـ... بله... باتو... باتو قاتل کار داریم.. باتو دیو آدم نما..

شبدیزو کشتی... چالش کردی.. حالااومدی‌اینجا محکمه روهم‌دست انداختی. .

ـ کلمه شبدیز بگوشم آشنا آمد امـا نمی‌توانستم درست بجا بیاورم چون عرض کردم طوری تحت تأثیر محکمه قرار گرفته بودمو غافلگیر شده بودم که مغزم‌کار نمیکرد.

خانمی که کنار دست خانم اولی نشسته بود دست اوراگرفت‌و نشاندش وبا صدای بلند دلداری‌اش داد... کـه بشین خواهر، غصه نخور... بمیرم الهی برای دل نازکت، بـالاخره محکمه تکلیف این قاتل‌های خون‌آشام وموجودات‌بی‌عاطفه‌وبی‌رحم رومعلوم می کنه... بشین... گریه نکن خواهر. باساکت‌شدن‌خانم‌برای چندلحظه‌سکوت برسالن محکمه سایه انداخت ودر این مدت کوتاه توانستم براعصابم مسلط بشوم...

ـنکند این‌شبدیزی که‌خانم‌گفت‌همان خروس من‌باشد... بله.؟ بعله!.. حالا فهمیدم، کمی خیالم راحت شد..

ـصدای‌آمرانه‌آقای رئیس مرا بخودآورد:

ـشما متهم هستید که مواظبت لازم‌را ازشبدیز نکرده‌اید.. چه دفاعی دارید بکنید؟

...برای اطمینان بیشتر سئوال کردم:

ـمنظور از شبدیز همان خروس ورپریده بنده است یـا اسب (خسروپرویز) آقای‌رئیس؟

...وبجای‌آقای رئیس همان خانم جواب‌داد:

ـنخیر... همون شبدیزخروس نازنین پرطلائی... همون‌حیوون

بی‌آزار سینه‌پهن پابلند!

...معلوم شد شیرپاك خورده‌ای که ازمن یاخروسم دل‌خوشی نداشته جریان‌فوت خروس مرا باطلاع‌انجمن محترم حمایت‌حیوانات رسانیده و باصطلاح برای من پاپوش دوخته است که فلانی دستی‌دستی خروس را کشته و انجمن حمایت حیوانات هم که وظیفه‌اش حمایت ازپرندگان وچرندگان است علیه‌من به‌محکمه عرضحال‌داده‌و جان‌کلام... بعرض دادگاه رساندم که والله.، بالله تاجائیکه مقدورمن بود ازآن مرحوم مواظبت کردم به‌مطب دامپزشك بردمش در حدود صدوبیست سی‌تومن پول ویزیت ونسخه دادم... اماچکنم که عمرش بدنیا باقی نبود.

آقای رئیس فرمودند.

ـ کی‌حال شبدیز بهم‌خورد؟

ـدەروز قبل ازفوتش آقا.

ـچه بیماری‌داشت؟

ـآقای دکتر گفتند روده‌اش پیچ خورده ومزاجش کارنمیکند.

ـچرا وقتی احساس کردی خروست دارد حرام میشود او را نکشتی ونخوردی که این حیوان‌حلال‌گوشت حرام نشود.

ـ بنده عضو انجمن حمایت حیوانات نبودم قربان.

ـمی‌خواستی اوراتحویل‌انجمن بدهی.

ـ که‌آنها اورا می‌خوردند؟

ـشاید! بهرحال نمی‌بایست میگذاشتی حرام بشود.

...عرض کردم چشم این‌مرتبه را ببخشید دفعهٔ دیگر، گربه‌ای

دارم که اگر خدای نخواسته مریض‌شد قبل ازاین‌که حرام‌بشودهمین کاررا میکنم.

...دردسرتان ندهم... آقای دادستان ادعانامه‌اش‌را قرائت کرد و کلای مدافع دفاع کردند، یك‌نفر هم که بعداً معلوم‌شد وکیل‌مدافع تسخیری بنده است ازمن دفاع کرد ودست‌آخر مرا به‌پرداخت چهار صدتومان محکوم کردند که بانجمن بپردازم تاآنها بنای یادبودی‌برای شبدیز مرحوم درمحل انجمن بناکنند... خدا خیرشان بدهد.

۲۵۰ ریال

